

پی پی جورا بے بلند





شیخه پی.پی جوراب بلند





پی پی جو را ب بلند



پی پی جوراب بلند

از : آستریلد لیندگرن

نقاشی از : ایلوون ویکلند

ترجمه از : نامدار

گراور از : گراورسازی خرد

چاپ داخل کتاب از : چاپ پارت

چاپ پشت جلد از : چاپ پویا

حق چاپ محفوظ و مخصوص

انتشارات پدیده

میباشد

۱۳۴۹

آذرماه



انتشارات پدیده

تهران - شاه آباد خیابان ملت





فهرست

۵	پی‌پی بخانه بازمیگردد
۱۶	ماجرای جوئی پی‌پی
۲۷	قایم‌موشک بازی پی‌پی با پاسبانها
۳۴	پی‌پی بمدرسه میرود
۴۵	پی‌پی روی نرده‌ها می‌نشست و از درخت بالا میرفت
۵۵	گردش دست‌جمعی
۶۷	پی‌پی به سیراک میرود
۷۹	دزدان براغ پی‌پی آمدند
۸۹	پی‌پی به مهمانی میرود
۱۰۱	پی‌پی نجات‌دهنده
۱۱۰	جشن تولد پی‌پی



مقدمه

در نهاد کودک این موجود ناشناخته روح
قهرمانی و خودنمائی نهفته است در رؤایاها یش
همیشه خودرا بجای قهرمانان داستانها می‌بیند،
چون شاهزادگان افسانه‌ای بر اسب طلائی سوار
است و در میان ابرها پرواز می‌کند، در عالم خیال
قهرمان است، ولی در حقیقت گوشہ‌گیر و منزوی
است اگر بازی هم بکند از آن لذت نمیرد چون
هر چه خواسته بکند او را ممانعت کرده‌اند،
آزادی را حس نمی‌کند از دنیا حقیقت به عالم
افسانه‌کشیده می‌شود و لذت بازی و شیطنت کودکانه
را در خواب می‌بیند. کودکان امروز که دنیا
آنده‌هارا رهبری خواهند کرد نیاز به آزادی،
خودنمائی، قهرمانی و بلندپروازی آزادانه دارند
کودک آزاده امروز قهرمان ملی فردا است، کودک



خود ساخته امروز جوان برومند آینده است .

خانم استریدلیندگرن نویسنده مشهور
داستانهای کودکان در تمام کتابهایش کودک را
امیدوار و باشاط میسازد و خوانندگان خود را
برای دنیای آینده تربیت میکند . در کتاب میو،
میو من راه و رسم شاهدوستی و میهن پرستی را
به آنها می آموزد، در کتاب، بجهه های بولربو دنیای
کودکانه را مجسم میسازد و در کتاب بی بی جوراب
بلنده آنچه را که یک کودک در رؤیا می بیند او
با کلمات زیبا در جلوی چشم میگسم میکند .

دختری شیطان وزرنگ و خود ساخته، زورمندو
قهرمان در عین حال خوش قلب و بی آزار میسازد
و بهمه کودکان میگویند کودک عزیز نترس زندگی
میدان نبرد است با آن باید دست و پنجه نرم کنی
اگر قهرمان باشی پیروزی در غیر اینصورت باید
به گوش ازوا پناه ببری و جیره خوار دیگران
باشی .

کتاب بی بی جوراب بلنده در میان کتابهای
کودکان که در اروپا منتشر گردیده بیش از همه
مورد توجه قرار گرفته تا جائیکه در تمام
کشورهای اروپائی مسابقه شبیه (بی بی) در میان
دختران گذارده اند و چندی پیش یک دختر اتریشی
بر نده این مسابقه گردید .



صدھا دختر از اطراف و اکناف اروپادر تآتر
پتھوف مونیخ گرد آمده بودند تا قهرمان را
تماشا کنند ۵ دختر که بیش از همه از نظر داوران
به قهرمان افسانه‌ای خانم لیندگرن نزدیکتر بود
بر روی سن آمدند. فریاد جمعیت بلند شد.
دختران با همان حرکات پی‌پی به جمعیت دست
تکان میدادند ناگهان صدای بلندگو در سالن
تآتر طنین افکنده دوشیزه الفی اشتراوس برگر
۱۱ ساله اهل وین اطربیش برنده جایزه اول
است.

اکنون این دوشیزه با تفاق مادرش در ده کده‌ای
که فیلم پی‌پی جوراب بلند را تهیه می‌کنند همان
کمپانی فیلمبرداری است.

نامدار



فصل اول

پی پی بخانه باز میگردد

در خارج شهر کوچکی با چهای قرار داشت که خانه کهنه و قدیمی از میان درختان انبوه و بهم پیچیده آن بچشم میخورد که پی پی معروف به جوراب بلند در آن زندگی میکرد. اون ساله بود وقتی در این خانه زندگی میکرد. اودختر تیمی بود که پدر و مادر نداشت. البته برای او خوب بود چون کسی نبود که او را مجبور کند درست وقتی بازی او شیرین شده است برخواب برود و یا او را وادار سازد روغن ماهی تلغی را قبل از خواب بخورد.

پی پی قبلاً پدری داشت که او را هی برسانید. مادرهم داشت ولی او مادرش را بیاد نداشت چون پی پی وقتی خیلی کوچک بود در گهواره قرار داشت و شیون می کشید و گریه میکرد مادرش مرده بود. پی پی معتقد بود که مادرش به آسمان رفته و اکنون از سوراخ کوچکی از آسمان او را نگاه میکند و گهگاه هم پی پی با دست اشاره ای به آسمان کرده و میگفت:



« نرس هامان ، من خودم بدم چگونه زندگی کنم » .

بی بی هیچگاه پدرش را فراموش نکرده بود اوناخدای کشتی بود که در دریاهای بزرگ رفت و آمد میکرد و بی بی راهم همراه خود هیبرد تاروzi که دریا طوفانی شد و باد سختی پدرش را از عرش کشتی بمیان امواج خروشان دریا انداخت و لحظه‌ای بعد ناپدید گردید . ولی بی بی مطمئن بود که روزی او بازمیگردد او نمیتوانست قبول کند که پدرش غرق شده است .

او معتقد بود که پدرش شناکنان خودرا به جزیره رسانده که اهالی آن سیاهپوست هستند و پدرش را بعنوان پادشاه خود برگزیده و اینک او پادشاه تمام سیاهان است و هر روز بر تخت می‌نشیند و تاج طلائی بر سر میگذارد و سیاهپوستان بدورش حلقه زده‌وزنان زیبا برایش آواز میخوانند و همیشه بخود میگفت .

« بدم سلطان سیاهپوستان است و کمتر کودکی است که چنین پدری داشته باشد . واگر بدم بتواند کشتی بسازد بداینجا خواهد آمد و مرا همراه خود خواهد برد . آنگاه من شاهزاده خانم سر زمین سیاهپوستان خواهم شد ... آخ ! خدایا ! چه زندگی شیرینی خواهد بود ! »

پدرش این خانه قدیمی را که در آن باغ قرار داشت سالهای پیش خربده و چنین فکر میکرد که اگر پیر شود دیگر قدم بر کشتی نگذارد و با بی بی در این خانه زندگی کند ولی سر توشت چنین میخواست که در جلوی



چشم تنها دخترش درمیان امواج دریا فاپدیدگردد و پی‌پی هم به‌امیداينکه او باز می‌گردد اکنون بسوی خانه قدیمی اش روان بود در آن حوالی با غ و خانه آنها مشهور به خانه رنگی بود چون عمارت قرمز رنگ از میان درختان رنگارنگ به‌عابرین چشمک می‌زد.

پی‌پی در يك شب زیبای تابستان با ملوانان کشتی پدرش خدا حافظی کرد يك يك آنها را بوسید و به آنها اطمینان داد که نباید نگران زندگی او باشند. اودوچیز از کشتی همراه برداشت یکی می‌مون کوچکی بنام نیلسون و یك کیف پرازپول طلا. ملوانان بصف ایستاده و نا آنجا که پی‌پی درمیان درختان و مه ناپدید شد اورا نگریستند. پی‌پی با قدمهای محکم بدون اینکه پشت سرش را نگاه کند در حالیکه نیلسون را روی دوش داشت بطرف خانه‌اش پیش میرفت.

یکی از ملوانان درحالیکه اشگ چشمش را پاک می‌گردگفت:
بچه جالبی است!

او حق داشت پی‌پی واقعاً بچه جالب و عجیبی بود. جالبترین موضوع در وجود قدرتش بود. او آنقدر زورمند بود که هیچکس در دنیا به پایه‌اش نمیرسید او میتوانست اسبی را روی دست بلند کند و همین کار را هم می‌گرد. در همان روز ورود باپولی که داشت اسبی خربذا و همیشه آرزو می‌گرد اسبی داشته باشد اکنون به آرزویش رسیده و اسب را در ایوان جلوی اطاق جاداده بود و عصرها اورا بدوش می‌گرفت و بیاغ می‌برد.



در همسایگی پی‌پی خانواده‌ای زندگی می‌کردند که دوفرزند پسر و دختر همانی داشتند اسم پستو ماس و دختر اینکا بود. آن دو بچه‌های بسیار خوب و تربیت شده و نجیبی بودند. تو ماس هرگز ناخن‌های دستش را نمی‌جوید و هر چه مادرش دستور میداد. اطاعت می‌کرد. اینکا اگر چیزی می‌خواست و به او نمیدادند هرگز قروقر نمی‌کرد و نق نمیزد. همیشه تمیز بود و سعی می‌کرد که لباسش مرتب و اطوطک شده باشد.

تو ماس و اینکا در باغ خانه خودشان با هم بازی می‌کردند ولی همیشه آرزو داشتند که یک هم بازی دیگری هم پیدا می‌کردند. آنوقته‌ها که پی‌پی همراه پدرش بدریا میرفت تو ماس و اینکا به کنار فرده‌های باغ آمده به پی‌پی می‌گفتند:

« حیف که تو میروی، مادریگر هم بازی نخواهیم داشت. کاش خانواده‌ای اینجا بیاید که بچه داشته باشند ».

در آن شب زیبای تابستان که پی‌پی بخانه بازگشت تو ماس و آنکامنzel بودند آنها برای یک هفته‌نیز هادر بزرگشان رفته و نمیدانستند که هم بازی قدیمی آنها بازگشته است وقتی هم که بازگشتند و از جلوی باغ رنگی عبور کردند تصور نمی‌کردند که کسی در این خانه زندگی کند روز بعد وقتی بیان آمده و فکر می‌کردند چه کنند، چه بازی را شروع کنند تا گهان از دور دیدند که در بزرگ باغ همسایه بازد و دختری عجیب از آن بیرون آمد.

زلفان آتشین رنگ خود را بافته و پشت سر انداخته بود صورتش



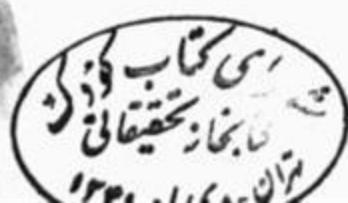
آفتاب خورده و بینی کوچکش براز کاٹومک بادهانی گشاد و یکرده
 دندان سفید و سالم . پیراهن زرد رنگی بتن داشت و شلوار آبی خال
 سفیدش از زیر آن به چشم میخورد آن را خودش دوخته بود . وباهای باریکش
 را جوراب بلندی پوشانده بود و کفش سیاهی پیادا شت که دو برابر بزرگتر
 از پای خودش بود . این کفشهای را پدرش از امریکای جنوبی خریده بود
 و میخواست وقتی بی بی بزرگ شد به او بدهد ولی بی بی اکنون آنرا پیا
 داشت آنچه بیشتر توماس و آنیکارا بخود جلب کرد میمونی بود که
 روی شانه دختر ناشناس نشسته بود . این میمون شلوار آبی و کت قرمز
 بتن داشته و کلاه حصیری روی سرش بود .

بی بی خیابان جلوی با غرا طی کردمواز چشم توماس و آنیکا ناپدید
 شد پس از ساعتی آنها دیدند که آن بچه عجیب باز همیگردد ولی این بار
 از عقب راه میرود . بی بی همچنان که قدم بعقب بر میداشت جلوی خانه
 توماس و آنیکا رسید . بچه ها از تعجب دهانشان باز شد و حیرت زده او را
 مینگریستند بی بی ایستاد و به آنها نگریست همه ساكت یکدیگر رانگاه
 میگردند بالاخره توماس بخود جرات داد . و پرسید .

چرا از عقب راه میرفتی ؟

بی بی چند لحظه ای آرام او رانگریست و سپس گفت :

مگر نهاین است که ما همه آزادیم ؟ هر کس هر طور دلش میخواهد
 میتواند راه برود من دلم میخواست از پشت راه بروم به کسی چه مربوط است .



علاوه بر آن بهتر است بدانید که در افریقا مردم غالباً از پشت راه میروند و هیچکس هم به آنها کاری ندارد .
توماس با تعجب پرسید .

تو از کجا میدانی ؟ تو که افریقا نبودی ؟
چرا من تمام کره زمین را گردش کرده‌ام ، مردمان مسخره‌تر از افریقائی‌ها دیده‌ام . بسیاری از مردم هند روی دست خود راه میروند .
توماس به تندی گفت :

نه ! تودروغ میگوئی .

بی بی لحظه‌ای فکر کرد و سپس گفت :
حق با تو است ، من دروغ گفتم .

در این موقع آنیکا که ساکت ایستاده و به او مینگریست بخود جرات داد و گفت دروغگو دشمن خدا است .

بی بی نگاه غمانگیزی به آنیکا کرد و پس از چند ثانیه گفت :
بله ! دروغگو دشمن خداست ، ولی من دشمن خدا نیستم ، خدرا دوست دارم چه کنم ، فراموش میکنم ، علاوه بر آن شما از کودکی که مادرش فرشته‌است و پدرش سلطان سیاه پوستان و خودش سالها در دریا سفر کرده انتظار دارید همیشه راست بگوید . دیگر آنکه من سالها در نیکاراگوا زندگی کرده‌ام و مردم این سرزمین همه دروغگو هستند و صبح که از خواب بر می‌حیزند تا شب که بخواب می‌روند جز دروغگوئی کاری ندارند . با این



دلیل شما باید سعی کنید هرا بخشید چون عادت کردم ام ولی سعی میکنم
که کمتر دروغ بگویم . باوصف این تصور نمیکنم مانتوانیم باهم دوست
باشیم .

توماس با خوشحالی جواب داد : البته ! البته ، و نزد خود فکر میکرد
که امروز برایش خسته کننده نخواهد بود .

بی بی هم با خوشحالی گفت ،
خوب حالا که دوست شده ایم بهتر است شما صبحانه را نزد من
بخورید توماس قبول کرد و با خواهرش آنیکا برآ افتادند .

بی بی گفت :

اول بهتر است آقای نیلسون را بشما معرفی کنم .
در این موقع میمون کوچولو کلاه حصیرش را از سر برداشت و بعلامت
سلام سرش را نکان داد .

از میان درختان آنبوه و بهم پیچیده و علفهای بلند عبور کرده و منزل
رسیدند .

توماس بدرختی نگاه میکرد و بخود میگفت برای بالارفتن عالی
است .

جلوی ایوان که رسیدند اسبی را دیدند که مشغول خوردن جواست .
توماس با تعجب پرسید :

من تابحال هرچه اسب دیده ام در طویله بوده است ، چطور این



یکی در ایوان بسته شده؟ .

پی‌پی لحظه‌ای فکر کرد و جواب داد .

آشپزخانه که کوچک است و اسب من هم خوش ندارد در اطاق مهمناخانه زندگی کند .

توماس و آنیکا اسپرا نوازش کرده‌واز ایوان به داخل خانه رفتند آشپزخانه و اطاق مهمناخانه در هم و بر هم و شلوغ بود و چنین بنظر می‌آمد



که صاحب آن فراموش کرده آن‌ها را تمیز کند . توماس و آنیکا به‌اطراف نگاه می‌کردند تا شاید سلطان سیاه‌پوستان را به‌ینند چون در تمام عمر خود سلطان سیاه‌پوستان را ندیده بودندولی نهاز پدر و نهاز مادر اثری بود .



آنیکا بافاراحتی پرسید.

تودر اینجا تنها زندگی میکنی؟

نه! آقای نیلسون واسبم باعن زندگی میکنند.

این‌ها را دیدم ولی منظور من این است که تو بپرورنده نداری؟

نه! پرورنده ندارم!

پس کی بشما قبل از دستور میدهد برختخواب بروی؟

خودم! اول با خوشروئی بخودم میگویم. بی‌بی وقت خواب است
اگر نشد، بلندتر میگویم و اگر باز هم نشد خودم را تنبیه میکنم توماس
و آنیکا از آنچه بی‌بی میگفت چیزی نمیفهمیدند ولی دیگر دنباله صحبت
را نکشیدند وقتی به آشپزخانه رسیدند بی‌بی با خوشحالی گفت بجهه‌ها
بیاید کوکو درست کنیم.

سه تخم مرغ برداشت و آنها را بهوا میانداخت و بادست میگرفت
یکی از تخم مرغها بر روی سرش افتاد و شکست و زرد آن از روی موها یاش
تصورش ریخت در حالیکه با زبان زرد تخم مرغ را که به کنار دهانش
رسیده بود می‌لیسید گفت:

شنیده ام زرد تخم مرغ برای رشد هویت عالی است، رشد آن
سریعتر می‌شود. در بر زیل مردم در حالیکه زرد تخم مرغ به موها خود
زده‌اند در خیابانها گردش میکنند با این دلیل کچل و سرطاس در آنجا دیده
نمی‌شود. فقط یک پیر مرد دیوانه‌ای بجای اینکه تخم مرغ‌ها یاش را بموها یاش



بزند میخورد باین دلیل سرش طاس شد و موهاش ریخت وقتی بخیابان
میآمد مردم بطرف او هجوم میبردند بطوریکه پاسبان ناچار میشد دخالت
کند و مردم را متفرق سازد .

پی‌پی همانطور که حرف میزد دو عدد از تخم‌مرغها را به تاوه‌انداخت
و بازرنگی پوست آنها بیرون کشید . سبزی و آرد و نمک به آن اضافه کرد
و وقتی یک روی کوکو سرخ شد تاوه را در دست گرفت و کوکو نیمه سرخ
شده را بهوا انداخت و بازرنگی آن را در هوا برگرداند تاروی دیگر شرخ
سرخ شود و وقتی کاملا سرخ شد و آماده خوردن گردید بایک حرکت دست
آن را از توی تاوه بمیان بشقا بی انداخت و باخنده گفت بچه‌ها زود باشید
تاسرد نشده بخورید .

توماس و آنیکا با خوشحالی کوکو را خوردند و فکر میکردند
خیلی خوشمزه‌تر از کوکوئی است که مادر آنها درست میکنند .
بعد از اینکه صبحانه را خوردند پی‌پی آنها را به اطاق مهمانخانه
برد در آنجا گنجه‌ای بود که چندین کشوداشت و پی‌پی یکی پس از دیگری
کشوهای را باز میکرد و آنچه در مسافرت هائی که همراه پدرش جمع آوری
کرده بود به آنها نشان میداد . سنگ‌های کوچک و قرمز ، مروارید ،
تخم پرنده‌گان . آثینه نقرمای و هر چه داشت برای بازی بیرون آورد .
بهر دو دوست جدیدش بعنوان یادگاری چیزی داد . به توماس
یک خنجر دسته صدفی داد و به آنیکا یک جعبه قرمز که درون آن انگشت‌تری



بانگین سیز خودنمایی میکند هدیه داد . و سپس درحالیکه باخوشروئی
با آنها خدا حافظی میکرد گفت .

بهتر است دیگر بخانه خودتان برگردید . چون اگر امروز شما دیر
بخانه بروید دیگر بشما اجازه نخواهد داد فردا برای بازی اینجا بیایید ،
حیف است ما تازه باهم دوستشده‌ایم ، پس از مدت‌ها بازی‌کنیدیگر را پیدا
کرده‌ایم و میخواهیم باهم بازی کنیم .

هردو برآه افتادند ، اسب که در ایوان استاده بسود برایشان شیشه
کشید و آقای نیلسون کلاهش را برداشت و بعلامت خدا حافظی تکان
میداد .



فصل دوم

ماجرای جوئی پی پی

صبح روز بعد آنیکا زودتر از معمول از خواب بیدار شد و آرام
بطرف توماس خزید و آهسته گفت :

بیدار شو، توماس : بلند شوبریم پیش بی بی جوراب بلنده ! پاشو !
بی بی چون جوراب رنگارنگ و بلند میپوشید همه به او میگفتند
پی بی جوراب بلنده یک لنگه جوراب او همیشه سیاه بود ولنگه
دیگر ش راه زرد باین دلیل همیشه جلب نظر میکرد .

توماس همچنانکه خواب آلود چشمهاش را می‌مالید مثل اینکه
با خودش حرف بزند میگفت ، چد خوب یک همبازی پیدا کردیم وزندگی
مازاین یکنواختی بیرون آمد . فوراً از رختخواب بیرون پرید و هردو
بدستشوئی رفتند تا سر و صورت و دندان خود را بشویند .

خوب خود را تمیز کرده دندانها را مساوک کردند موهای خود را



شانه کرده لباس پوشیده و یک ساعت زودتر از همیشه سرهیز صبحانه آمدند
و با خوشحالی و شادی گفتند که حاضرند شیر خود را بنوشنند.

مادر که از رفتار بچه ها تعجب کرده و میدید که امروز بدون دادو
فریادو ناراحتی و اصرار خودشان حاضر به نوشیدن شیر شده اند پرسید:

بچه ها چی شده؟ چرا آنقدر عجله دارید؟

توماس در حالی که نان کرم اش را گاز میزد جوییده میگفت:
امروز میخواهیم بخانه همسایه برویم و با دختر آنها بازی کنیم
آنکا حرف اورا قطع کرده و اضافه کرد. شاید تمام روز آنجا باشیم.
هر دو براء افتادند.



بی بی در آشپزخانه مشغول پختن نان قندی بوده و خمیر آنرا در
کف آشپزخانه پهن کرده با چوب بدستی آنرا ورز میداد تا عمل بیايد و با
 قالب های جورا جور و اشکال مختلف نان قندی درست میکرد در همین موقع



زنگ در خانه بصدأ درآمد و بی بی در حالیکه بلند شد برو در را باز کند
به آقای نیلسون گفت مراقب باش خمیر را کثیف نکنی سراپای بی بی
از آرد سفید شده ومثل آسیابان ها بنظر هیرسید .

وقتی توماس و آنیکا وارد شدند و به آنها دست داد ابری از آرد
آنها راهم فرا گرفت با خوشحالی گفت ، چقدر خوب شد که شما آمدید
لاقل دیگر تنها نیستم ... با پیش بند دستش را که خمیری شده بود پاک
کرد و باز هم ابری از آرد هم جا را فرا گرفت و آنقدر آرد بگلوی توماس
و آنیکا رفت که آنها به صرفه افتادند .

توماس پرسید چکار میکنی ؟

بی بی خنده ای کرد ، گفت : اگر بگویم که مشغول پاک کردن
دودکش بودم لابد قبول نخواهی کرد ؟ ولی راستش این است که در حال
پختن نان قندی بسودم شما چند دقیقه صبر کنید هم اکنون نان قندی تمام
خواهد شد .

توماس و آنیکا روی جعبه ای نشسته و تماشا میکردند که بی بی
با چه سرعتی خمیر را درست میکند ، روی قالب میگذارد به تنور مینهند
کارهای پی بی برای آنها مثل نمایش سینمائي بود .

بی بی در حالیکه آخرین نان قندی را از تنور بیرون میکشید با
خوشحالی گفت ، خوب بچدها تمام شد .

توماس پرسید ، خوب حالا چه باید بکنیم ؟



پی‌پی با تعجب پرسید :

من نمیدانم شما چه میخواهید بکنید ولی من نمیتوانم یسکار بنشینم،
همیشه بدنیال هاجرا هستم .

آنیکا با تعجب پرسید . بدنیال چی هستی .

هیچی ! هاجرا ، هاجرا جوئی ،

یعنی چه ؟

یعنی اینکه بدنیال هاجرا میگردم ، دنیا پر از هاجرا است ، پر از
حادثه است و هر کس بدنیال آن باشد هاجرا جو است ، البته نه اینکه
ناراحتی بوجود آورده مثلاً چه چیزهایی ؟ چه هاجرا هایی ؟

همه چیز ، در جستجوی طلابودن ، شکار ، ماهیگیری و انواع
این کارها این سخنان آنقدر زیبا و فریبند است . آنکه تو ماس و آنیکا را جلب
کرد و خواستند که آنها هم بدنیال پی‌پی در جستجو هاجرا باشند پی‌پی
با خوشحالی گفت ، بسیار خوب ، ولی باید عجله کنیم چون ممکن است
دیگران زودتر از ما راه بیافتدند ما باید عجله کنیم .

هر سه برآ افتادند و معتقد بودند که بهتر است قبل از کار خود را
در اطراف خانه ، دور جنگلهای نزدیک شروع کنند . پی‌پی میگفت البته
چون اولین قدم شما در راه کشف جهان است بهتر است از همین اطراف
نزدیک شروع کنیم ولی من تجربه زیادی دارم و معتقدم که نقاط ناشناخته
خیلی جالب تر است . چنانچه یکباره من در جنگلهای برثؤ که پای هیچ



انسانی به آنجا فرستیده بود رفته و بدنبال کشف اشیاء بسودم که یک پای چوبی پیدا کردم بعدها آنرا به یک پیرمردی که یک پا نداشت بخشیدم او آنقدر خوشحال شد که حد ندارد و میگفت چنین پای چوبی را نمیتوان با پول تهیه کرد تو ماس و آنیکا با حیرت بی بی را مینگریستند که چگونه این طرف و آن طرف میبودند دستش را چون دور بین بالای چشم قرار میداد بزمین خم میشد لای بوته ها را میگشت و بخود میگفت :

عجب است ! فکر کردم طلا پیدا کرده ام ؟

آنیکا با تعجب پرسید ، هر چه پیدا کردیم میتوانیم برداریم ؟
بی بی با غرور گفت : بله ! هر چه روی زمین پیدا شود مال پیدا کنند است .

چندقدم بالاتر پیرمردی را دیدند که روی چمن ها بخواب رفته است بی بی با دست اشاره به پیرمرد گرده و گفت . بهینید این هم روی زمین افتاده و میتوانیم آن را برداریم .

توماس و آنیکا با ترس فریاد زدند .

نه ! نه ! نه بی بی ، نباید این کار را بکنیم ، علاوه بر آن با او چکار میتوانیم بکنیم ؟

بی بی گفت : با او چکار کنیم ؟ خیلی کارها ، میتوانیم اورا در یک قفس بگذاریم مگر او چه فرقی بایک میمون دارد . اورا در قفس میگذاریم و روزها با او بازی میکنیم سپس خنده بلندی کرده و گفت :



شما هام قبول کردید؟ منکه قبل اب شما ها گفته بودم که مدتی ادر نیکارا گوا
زندگی کردم و استاد دروغگوئی هستم ...

براه افتادند چند قدم دورتر پی پی ناگهان فریادی کشید و خم شده
از میان علفهای جنگل جعبه‌ای را بیرون کشید و با خوشحالی گفت..

به بینید چه جعبه زیبائی است؟

تو ماس بانار احتی از اینکه چرا او جعبه را پیدا نکرده پرسید.

این جعبه به چه درد نمیخورد؟

پی پی در حالیکه جعبه‌ها را ورانداز میکرد گفت، بدر دخیلی کارها،
میتوانیم نان قندی‌های خودمان را درون آن بگذاریم ...

پی پی جعبه‌را روی سر خود گذاشت. و برای افتاد، همانطور که سرش
را بالا گرفته و میرفت ناگهان پایش به سنگی خورد و بر روی زمین در
غلطیید، با یک حرکت از جا پرید و در حالیکه جعبه را بر میداشت گفت اگر
این جعبه نبود صور تم خراشیده میشد، آنیکا صحبت او را قطع کرده
و گفت ولی اگر این جعبه نمیبود مسلمًا تو زمین نمیخوردی چون آنرا
روی سرت گذارید و سربوا میرفتی. پی پی در این موقع با خوشحالی خم
شد و چیزی از زمین برداشت و باشادی گفت امروز بخت و اقبال بمن روی
آورده و سپس قرقره کوچکی را که پیدا کرده بود بدوسانش نشان داد
و گفت چه قرقره کوچک و قشنگی، میتوان آنرا نخ کشید و بگرد آویخت
هر سه نفر دورهم جمع شده و درباره چیزهایی که پیدا کرده بودند صحبت



میکردد که ناگهان در بزرگ باعث بازشد و یک پسر بچه دوان دوان از آن بیرون آمد و چند بچه دیگر اورا دنبال میکردد و با مشتول گدبهجانش افتادند. پسری که بزرگتر از همه بود فریاد زد، بز نیست، تا دیگر جرات نکند بهاین خیابان بیآید.

آنکا در حالیکه وحشتزده به آنها نگاه میکرد گفت:
آه او ویلی است، واقعا ناجوانمردی است که ۵ نفر بر سر یک نفر
بریزند!

بی بی از جای پرید و بطرف بنو که فرمان حمله داده بود رفته در حالیکه انگشت خود را زیر چانه او گذارده بود با صدای آمرانه‌ای گفت:

خجالت نمیکشید که ۵ نفری بر سر یک نفر ریخته و اورا میز نیست...
بنو لحظه‌ای سر اپای بی بی را ورانداز کرده و در مقابل خود دختری را میدید نیم وحشی با قیافه‌ای خندهدار، لباسی گلدار و جورا بی بلند و لنگدو به لنگه ابتدا خنده‌اش گرفت ولی فوراً آثار خشم در چهره‌اش پیدا شد و فریاد زد.

بچه‌ها ویلی را رها کنید، بیائید این دختره را ببینید، چنین موجودی را در عمر قان ندیده‌اید.

بنو روی زانوها بش میزدومی خندهید و همه بدور پی بی حاقه‌زدند جز ویلی که اشکهایش را باک میکرد و آرام به کنار توماس آمده ایستاد



بنو درحالیکه می خندید و پی پی را مسخره می کرد می گفت :
موهايش را به بینید مثل آتش سرخ شده است ، آه ! آه ! کفشهایش
را تماشا کنید مثل قایق سوراخ شده است ، میتوانی یك لنگه آنرا بمن
بدھی تایک قایق سواری سیری بکنم .

سپس دست آورد و دستهای از زلف پی پی را گرفت و با یک صدای
وحشتناکی رها کرده و به مسخره گفت آخ دستم سوت ، نگفتم زلفش
آتش است ؟

بیجدها همچنان که دور پی پی حلقه زده بودند دست یکدیگر را
گرفته و بدور اومی چرخیدند و باهم یکصدا می خواندند .
روباء فرمزه ، روباء فرمزه !!

پی پی درمیان آنها ایستاده و از تදل می خندید ، بنو امیدوار بود
که عصبانی بشود و یا گریه کند و یا لااقل بترسد ولی وقتی دید او همچنان
محکم ایستاده و می خندد خودش عصبانی شده واورا هول داد .

پی پی کدیگر خشنناک شده بود با عصبانیت فریاد کشید .
پسره کثیف بی ادب ، هنوز یاد نگرفتهای با یک خانم چکونه
رفتار کنی ؟ و با یک حرکت از جا پریدوا را از زمین بلند کرد و چند قدم
آنطرف تر روی شاخه درختی گذارد و با جستهای سریع دومی و سومی
و چهارمی و پنجمی را هر یک بطری بتراب کرد و خود درمیانه ایستاده
درحالیکه دست به کمر داشت می گردید و فریاد می زد .



ترسوها، ۵ نفری یکنفر را میزدند کافی نبود؛ مراهم مسخره کردید.
نمیدانستید که قوی‌تر از شما هم هست؟ احمق‌های ترسو و سپس به توماس
و آنیکا روکرده گفت:

برگردیم بجهه‌ها، برگردیم خانه! بدویلی هم گفت:
اگر یکبار دیگر آنها خواستند تورا آزار برسانند بمن بگو!
بجهه‌ها همچنان وحشت‌زده در گوش و کنار افتاده و بدخلختر عجیب
نگاه میکردند بی‌بی سر برگرداند. و به بنو گفت اگر باز هم چیزی در باره
زلفان و کشتهای من داری بهتر است تا اینجا هستی بگوئی.

آنها دیگر چیزی نداشتند بگویند چون زبان آنها از ترس بند
آمده بود بی‌بی در حالیکه جعبه قرفه را برداشت برای افتاد و توماس
و آنیکا بدبناش حرکت کردند وقتی به با غبی‌بی رسیدند او گفت:

حیف، خیلی بدمش من دو چیز پیدا کردم ولی شماها چیزی در این
کنج جوئی روز اول بدست نیاوردید، شماها هم باید بگردید، جستجو
کنید راستی توماس! چرا بالای آن درخت تنومند تمیروی، چرا آنجا
را نمی‌گردی، میدانی که در میان درختان تنومند و قدیمی بسیار چیزهای
گران‌بها میتوان پیدا کرد.

توماس جواب داد که تصور نمی‌کند در این درختان چیزی پیدا شود
ولی بخاطر بی‌بی دست بعیان سوراخ بزرگی که در درخت بود گرده
ولحظه‌ی بعد با تعجب دستش را بیرون کشید که در آن یک دفترچه یادداشت



با جلد چرمی بود که در کنار غلاف جلد یا کمداد نقره‌ای به چشم می‌خورد.
 بی‌بی در حالیکه آنرا نگاه می‌کرد گفت واقعاً جالب است! دیدی عزیزم هیچ
 کاری بهتر از دنبال گنج گشتن نیست بالاخره از کتابچه و جعبه شروع
 می‌شود و بالاخره از کتابچه و جعبه شروع می‌شود و بالاخره روزی به طلا و
 جواهر ختم می‌گردد، سپس به آنیکارو کرده گفت: توچرا بیکار نشسته‌ای
 توهمند بگرد شاید برای توهمند چیزی باشد.

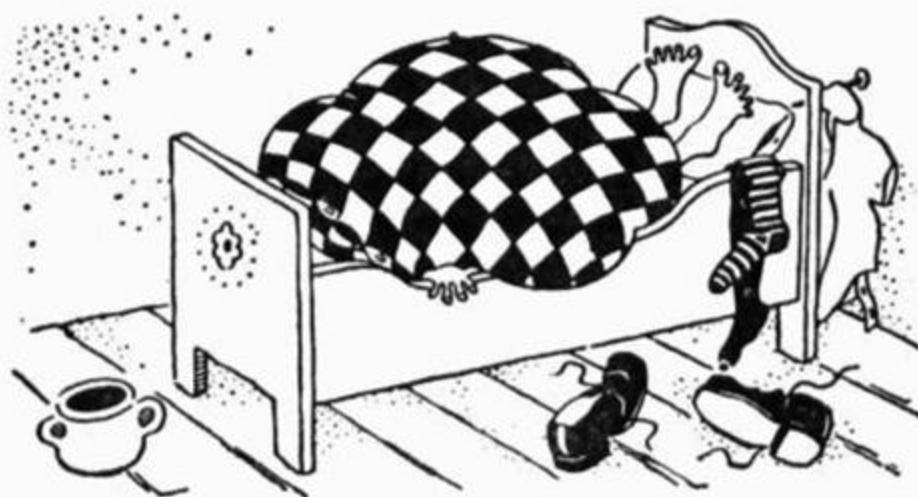
آنیکاهم دست کرد و با تعجب یا ک‌گردن بند مرجانی بیرون کشید
 با خوشحالی آنرا بدینه‌اش چسباندم و می‌خندید و پیدا بود که فکر می‌کرد
 هر روز بدبال گنج خواهد رفت.

بی‌بی که تمام شب توب بازی کرده بود خسته بنظر میرسید به آنها
 گفت بجهه‌ها من خسته شدم ام می‌خواهم بخوابم شماها بیایند وقتی من خوابیدم
 آنوقت بروید، باطاق خواب بی‌بی آمدند، او لباس‌هایش را درآورد و
 کفش‌هایش را بیرون آورد و زیر تخت گذارد و مثل اینکه با خود حرف
 میزند می‌گفت: بی‌تریت می‌گفت با کفش می‌خواهد قایقرانی کند، یا ک
 قایقرانی بتو نشان بدhem که کیف کنی! تو ماس حرف اورا بربدو پرسید:
 راستی بی‌بی، توچرا کفش باین بزرگی می‌بیوشی؟
 چون می‌خواهم انگشتانم راحت باشدو خوب حرکت کند ...

بی‌بی برختخواب رفت، پایش را روی بالشت گذارد و سرش را
 پائین تخت قرارداد و گفت که مردم گواتمالا اینجور می‌خوابند، خیلی



سلامت تر است و سپس درحالیکه آوازی را شروع کرده بود و گفت، من برای خودم لالانی می‌کویم تا خوابم برود. توماس و آنیکا لحظه‌ای ایستادند و به او نگریستند صدای او هر لحظه آرام‌تر می‌شد وقتی او بخواب رفت آنها آهسته اطاق را ترک گفتند جلوی دربر گشته و فقط انگشتان پایی



بی بی را دیدند که تکان می‌خورد توماس و آنیکا درحالیکه خوشحال دفترچه و گردنبند را در دست داشتند خانه بی بی را ترک گفتند آنیکا آهسته گفت، فکر می‌کنی خود بی بی این‌ها را لای درخت گذارده باشد توماس متفرگانه گفت، نمیدانم، دختر عجیبی است.



فصل سوم

قایم موشک بازی پی پی با پاسبانها

تمام شهر از سر نوشت پی پی آگاه شده و میدانستند که دختری ۹ ساله در خانه‌ای تنها زندگی می‌کند. پدران و مادران شهر از اینکه دختری تنها در باغی دورافتاده زندگی کند ناراحت بودند چون همه اعتقاد داشتند که بچه باید بمدرسه برود و درس بخواند و حساب باد بگیرد. باین دلیل پدران و مادران اعلام داشتند که دختر کوچولوی با غریبی باید به پرورشگاه اعزام گردد.

یک روز بعد از ظهر پی پی توماس و آنیکا را بخانه دعوت کرد. تاباهم نان قندی و قهقهه بخورند. روز قشنگی بود از گلهای زیبای اطراف ایوان عطر مطبوعی استشمام می‌شد و بوی علفها همه‌جا را پوشانده بود. آقای بیلسون این طرف و آنطرف می‌ججهید و اسب در کنار ایوان شیشه می‌کشید.



بی بی درحالیکه پای خودرا روی میز دراز کرد باخوشحالی گفت :

زندگی چه زیبا است ! در همین موقع دو پاسبان لباس پوشیده وارد خانه شدند . پی بی باخوشحالی فریاد برآورد .

امروزهم روز خوشی است، چون پاسبان بخانه‌ها آمدند من پاسبانها را دوست دارم، آنها همیشه دوست بچه‌ها هستند .

هر سه درحالیکه آثار خوشحالی در چهره آنها نمایان بود بطرف پاسبانها حرکت کردند و از آنها استقبال نمودند . یکی از پاسبانها با ادب پرسید .

به بخشید خانمه‌ها و آقایان، بین شماها دختری که در این با غزندگی میکند کدام است .

بی بی بشوخي گفت، اینجا دختر تنهائی وجود ندارد بلکه در آنطرف شهریار عمه‌پیری است که در خانه‌گلی زندگی میکند !!

پاسبانها ابر و درهم کشیده مثل اینکه از شوخي بی بی خیلی خوششان نیامده است و توضیح دادند که مردمان خوب شهر ناراحت این دختر کوچولو بوده و پیشنهاد کرده‌اند که بهتر است این دختر تنهایا به پرورشگاه فرستاده شود. پی بی باز بشوخي وجدی گفت :

من یک جا در پرورشگاه دارم !

پاسبانها پرسیدند ، عجب ، در کدام پرورشگاه



پی پی! من یک بجه هستم و این خانه من است و میتواند یک پرورشگاه
باشد، جای زیادی هم دارد.

پاسبان خنده‌ای کرده و گفت:

درست است ولی تو باید به پرورشگاهی بروی که تورا مراقبت کنند
هر بیان آنجا تورا تربیت کنند.

پی پی پرسید: میتوانم اسمم را همراه بیرم؟
پاسبان جواب داد، نه! پرورشگاه جای بچه‌های یتیم است نه
جای اسبها

میمونم را چطور، آنرا میتوانم همراه بیرم.
نه! جای میمون هم نیست.

پی پی در حالیکه دستش را به طرف در باغ اشاره میکرد گفت:
پس بهتر است شما برای پرورشگاه خود بس راغ بچه‌های دیگر بروید
من ببیجوه در نظر ندارم به پرورشگاهی بروم.

ولی دختر کوچولو تو مقصود مارا درک نکردمای! تو در آنجا بمدرسه
خواهی رفت.

برای چی بمدرسه بروم؟
به! برای درس خواندن، با سوادشدن.
مثلًا چه چیزهایی؟

خیلی چیزها، چیزهایی که بدد زندگی میخورد، مثلًا حساب،



تو باید جدول ضرب بدانی و خودت حساب کنی .
 من سالها است که بی حساب زندگی کرده‌ام ، بعداً هم همینطور
 خواهد گذشت ... !

ممکن است ولی حساب کن بهین که چقدر بی سوادی بد است ،
 بیساد مثل کورها است ، دیگران باید دستش را بگیرند ، بهین چقدر
 ناراحت‌کننده است اگر روزی کسی از تو پرسد پایتحت پر تقال کجاست و
 تو ندانی ؟

چرا نمیتوانم جواب بدهم ؟ بهاو میگویم اگر واقعاً دانستن نام
 پایتحت پر تقال برای تو آنقدر مهم است یک کاغذ به پر تقال بنویس
 و شوال کن شوخی نکن دختر کوچولو ، تو باید همراه ما به پروژه کاد
 بیانی و همین الان .

یکی از پاسبانها جلو آمد که دست بی بی را بگیرد ولی او بایک
 حرکت خود را از دست پاسبان خلاص کرده و بایک جست بروی ایوان
 پرید و فریاد کشید اگر میتوانی مرا بگیر !

خود را با چند جست از روی ایوان به بام خانه رسانید و مرتبآ
 فریاد میزد اگر میتوانی مرا بگیر . پاسبانها که حوصله شوخی نداشتند در
 پائین ایستاده و فکر میکردند چه کنند . تو ماس و آنیکاهم متوجه و مبهوت
 در کنار پاسبانها ایستاده و نگاه میکردند که چگونه بی بی مثل هیمون
 از دودکش بالا رفت در آنجا نشست و فریاد زد مدت‌ها بود که قایم موشک بازی



نکرده بودم ، اگر میتوانی مرا بگیر . چه خوب شد شماها آمدید تا پس
از مدتی من یک بازی خوب کرده باشم .



پس از مدتی پاسبانها به اطراف با غرفته و در فکر چاره بودند آنگاه



نرdbانی پیداکرده آوردند و از آن بالارفته . به بام سفالی خانه رسیدند
و بادقت پیش میرفتند تا بی بی را دستگیر کنند هنوز چند قدم به او داشتند که
بی بی بایک خیز از دودکش پائین پرید و از آن جا مثل اینکه پرواز کند
بدرخت تزدیک بام جست و از آنجا پائین آمد و نرdbان را برداشت .

پاسبانها که میدیدند بدام افتاده اند از ترس اینکه مبادا از بالا پرت
شوند خودرا به سفالها چسبانده و آرام فریاد زدند نرdbان را بگذاردوالا
تورا اذیت خواهیم کرد .

بی بی با خنده جواب داد ، چرا عصبانی شده اید ؟ ما با هم بازی میکنیم
اگر خیلی دلخور شده اید همانجا بخواهید تا خستگی شما دربرود .

پاسبانها فریاد کشیدند ، نرdbان میگذاری یانه ؟
بی بی جواب داد . البته ، وقتی بازی تمام شد نرdbان را
میگذارم تا با هم یک قهوه بانان قندی بخوریم و صحبت کنیم ...
سپس نرdbان را گذارد و گفت دیگر حوصله بازی ندارم ، باید
پائین ...

خودش در پائین پلهها ایستاده وقتی پاسبانها به آخرین پله رسیدند
دست بکمر آنها انداخته آن دو را از جا بلند کرد و سر دست تا جلوی با غ
رسانید و در آنجا گذارد ، خودش بخانه برگشت و چند نان قندی برداشته
و نزد آنها آمد و گفت گلویتان خشک شده است بخورید . آنها را خودم
بختهام ...



پی بی در با غرا باشدت بست و بسوی تو ماس و آنی کاکه ایستاده و
وحشت زده اورا مینگریستند بازگشت پاسبانها هم با عجله برخاسته و با
سرعت بطرف شهر دویدند و به شورای پدران و مادران اطلاع دادند که دختر
کوچولوی با غرنگی شایسته پرورشگاه نیست. چون ممکن است اخلاق
بچه های دیگر را هم خراب کند ولی آنها از گرگم بهوا و قایم موشك بازی
و چیز های دیگر صحبتی نکردند. شورای پدران و مادران هم تصمیم گرفتند
که دختر کوچولوی با غرنگی را بحال خودش بگذارند.



فصل چهارم

پی پی بمدرسه میروند

تعطیلات تمام شد و توماس و آنیکاروانه دستانشند صبح‌ها کتاب
و دفتر را زیر بغل گرفته دست در دست بسوی مدرسه برآم می‌افتدند در این
ایام بی‌بی بیشتر اسبش را تیمار می‌کرد و یا برای آقای نیلوون لباس
میدوخت و یا ورزش می‌کرد تا اندامش مناسب گردد. آنگاه با دل راحت
فهومای درست هیکردو کنار میز هی نشست و پایش را روی آن می‌گذارد
و نان و پنیر و فهومه می‌خورد.

توماس و آنیکا صبح‌که روانه مدرسه می‌شدند از میان نرده‌های با غ
رنگی نگاهی بداخل کرد و می‌خواستند بدانند بی‌بی چه می‌کند، برای
آنها ماندن در خانه و بازی با پی‌بی خیلی لذت‌بخش‌تر از مدرسه بود ولی
گاهی آنها فکر می‌کردند اگر بی‌بی هم با آنها بعد مدرسه برود خیلی خوب



خواهد شد روزی توماس به آنیکا گفت فکر کن بهین اگر بی بی هم با
ما بمدرسه باید چقدر خوب میشود؟ آنیکا دنباله صحبت را گرفته و
اضافه کرد هرسه باهم بازی کنان بمدرسه هیرویم و بر میگردیم البته خیلی
خوش خواهد گذشت. هر روز توماس و آنیکا این صحبت را باهم میگردند
و میدیدند که چقدر خسته کننده است که آنها تنها باید بمدرسه بروند
بالاخره تصمیم گرفتند که با پی پی صحبت کنند و او را وادار سازند همراه
آنها بمدرسه باید.

یک روز عصر که توماس و آنیکا تکالیف بمدرسه را انجام داده بودند
برای دیدن پی پی به باغ رنگی آمدند و توماس بازرنگی صحبت را بمدرسه
کشاندو گفت اگر بدانی چه خانم معلم خوبی داریم! مثل ماه میمونه! خوشگل،
مهر بان همه بجهه ها را دوست دارد ... آنیکا اضافه کرد که اگر یک روز
قرار بشود من مدرسه نروم حتما دیوانه خواهم شد، چون تو نمیدانی
مدرسه رفتن چقدر لذت دارد ...

پی پی روی تنہ بریده درختی نشسته و پایش را در سطل آب گذارد
شستشو میداد نگاهش متفرگانه و چنین بنظر می آمد که در فکر چیزی
است. جوابی به آنها نداد فقط انگشتان پایش را تکان میداد و قطرات
آب از آنها بر روی علفهای خشک میریخت توماس سکوت را شکست و
گفت:



حتماً لازم نیست که تمام روز آنجا باشیم ، تادو بعد از ظهر هم کافی است ... آنکا اضافه کرد علاوه بر آن تعطیلات زیادی داریم ... عید سال ، عید پاک ، تعطیلات تابستانی تعطیلات زمستانی وغیره ...

پی‌بی همچنان ساكت نشسته و فکر می‌کرد ناگهان از جا پرید بطوریکه سطل آب ریخت و لباس آقای نیلسون را خیس کرد ، پی‌بی بدون توجه به سر و صدای آقای نیلسون فریادی از خوشحالی کشید و گفت ، فردا بمدرسه خواهم آمد .

توماس و آنکا باهم هورا کشیدند و کف زدند و به او گفتند که فردا قبل از ساعت ۸ صبح جلوی باغ منتظر او خواهند بود . پی‌بی جواب داد : به ! من صبح را به آن زودی شروع نمی‌کنم ، علاوه بر آن من با اسب خودم خواهم آمد صبح روز بعد ساعت ده پی‌بی اسپشن را سوار شده و چهار نعل بطرف مدرسه حرکت کرد اهالی شهر کوچک همه متعجب به آن سوارنگاه می‌کردند و لحظه‌ای بعد همه در شهر میدانستند که پی‌بی بمدرسه آمده است .

پی‌بی همچنان چهار نعل با اسب وارد حیاط مدرسه شد و در حال حرکت از اسب پائین پرید و دهانه اسب را بدست گرفت و آن را بگوش‌های بست و خود از پله‌ها بالارفته و بدون اینکه به کسی اعتنا کند در کلاس را باز کرد و وارد شد توماس و آنکا و دیگر بچه‌ها با تعجب به او نگاه



میکردند.

خانم معلم قبل امیدا نست که بی بی کیست و بزودی بمدرسه خواهد آمد، توهاس برایش گفته بود. خانم معلم قبل اهل از اهالی شهر شنیده بود که دختری یتیم در این فردی کی زندگی میکند که پاسبانها هم حتی نتوانسته بودند او را پیرو شگاه بینند.

خانم معلم همانطور که توماس و آنیکا گفته بودند بسیار همراهان و دوست داشتنی بود و تصمیم گرفت بپر ترتیبی هست کاری کند که مدرسه مورد پسند بی بی قرار گیرد.

بی بی، همچنان که موسط کلاس ایستاده بود کام خود را برداشتند با خوشحالی کودکانه اش فریاد زد، بموضع رسیدم، درس حساب شده است؟ سپس بدون اینکه از خانم معلم سؤال کند روی یک نیمکت خالی نشست.

خانم معلم با خوشروئی و مهر بانی جلو آمد و گفت:

بی بی کوچولوی عزیز بمدرسه ماخوش آمدی، امیدوارم که خوب درس بخوانی و با سواد بشوی ... حالا از تو خواهش میکنم که اسم درست و کامل خودت را بگوئی تادر دفتر کلاس بنویسم.

اسم من بی بی لو تاویکنو لا رول گاردینافرمینس دختر ابراهیم ناخدای بزرگ، فرمانروای سابق دریاها و سلطان سیاه پوستان امروز بی بی نام کوچک من است که پدرم را با آن صدا میکرد.



خانم معلم باهبر بانی گفت :

پس بهتر است که ما هم تو را با همان اسم پی پی صد اکیم ... خوب
حالا بینم که تو چی بلدى ؟ تو اکنون دختر بزرگی هستی و حتماً خیلی
چیزها میدانی ... از حساب شروع میکنم ، خوب پی پی میتوانی بگوئی
عو ۵ چقدر میشود ؟

من چدمیدام ، تو خودت بلدى ؟

همه بچهها با حیرت و تعجب به پی پی نگاه میکردند و خانم معلم
ساکت ایستاده و در فکر آن بود که این بچه را چگونه تربیت کند . بداو
توضیح داد که کلاس درس با خیابان خیلی تفاوت دارد و او باید سعی کند
که اولاد کلاس درس مرتب بنشینند ، شوخی نکند ، کلمات زشت بر زبان
نیاورد و خانم معلم را هم با کلمه توهطاپ نکند .

پی پی با ناراحتی در جواب خانم معلم گفت :

به بخشید ، نمیدانستم ، دیگر تکرار نخواهد شد .

خانم معلم با خوشحالی گفت ، امیدوارم اینطور باشد ، خوب من
جواب حساب تورا میدهم ۱۲۵ میشود .
پی پی ناگهان فریاد کشید .

خوب تو که میدانستی چرا از من سؤال کردی ... آخ ... باز تو
گفتم به بخشید ... سپس گوشش را گرفته و کشید و بخودش گفت ، دختر
با قریبیت باش همه بچهها خندیدند !



خانم معلم مثل اینکه ندیده و یا نشنیده صحبت را دنبال کرده و
پرسید خوب بی پی حالا بگو بیینم ۴۸ و چقدر میشود؟
نفریباً ۶۷!

نه! بی پی کوچولو ۴۸ و هم میشود ۱۲.

بی پی با ناراحتی جواب داد.

به! این دیگر چه حسابی است تو الان گفتی که ۵۷ و ۵ میشود ۱۲
حالا میگی ۴۸ و هم ۱۲ میشود؟ علاوه بر آن اگر این کارهای احمقاندرا دوست
داری برویک گوش بنشین و برای خودت حساب کن و ما بچه‌ها را آزاد
بگذار باهم بازی کنیم ... آخ! بازم من تو گفتم ... واقعاً عجیب است،
به بخشید خانم ... برای آخرین بار بود دیگر تو نمیگویم.

خانم معلم که میدید بایک بچه وحشی رو برواست و امکان ندارد
که باین زودی بتوان او را تریست کرد و از طرفی هم نمیخواست او را رنجید.
خاطر کند تا مبادا دیگر بعد سه نیاید با مهر بانی گفت ... امیدوارم دیگر
فراموش نکنی که اینجا خیابان نیست!!

سپس بشاگردان روکرده و پرسید خوب توماس تومیتوانی بگوئی:
اگر لیزا ۷ سیب و آن توان ۹ سیب داشته باشد این دو چند سیب دارند؟
توماس خواست جواب بدهد که بی پی بمعان سخن او آمد و با شوخی
گفت: میتوانی بگوئی چرا لیزا دل درد گرفت و آن توان دل دردش از او
بیشتر بوده؟ ... خوب معلوم است دیگر برای آنکه آنقدر سیب خورده



بودند .

خانم معلم سعی کرد نشنیده بگیرد و از شاگرد دیگری پرسید :
خوب بگو بینم . اگر گیتی ۵۰ ریال داشته باشد و ۳۰ ریال آنرا خرج
کند چقدر پول باقی میماند ؟

تا آن شاگرد خواست جواب بدهد باز بی بی فریاد کشید : باید دید
چرا آنقدر ولخرجی کرده ، لیموناد نوشیده ؟

خانم معلم همچنان ساكت ایستاده ولی بی بی نگاه میکرد ، نگاه
او آنقدر عصبانی بود که بی بی سر بر زیر انداخت ، خانم معلم هیچ نگفت
تصمیم گرفت که درس حساب را تعطیل کرده و بدرس خواندن پردازد .
ورقه ای را در آورد که در آن عکس عقابی کشیده شده و در جلوی نوک آن
عقاب کلسه (ع) دیده میشد خانم معلم با خوش روئی گفت خوب بی بی درست
نگاه کن این یک عقاب است و در جلوی آن تویک حرف الفبا می بینی این
حرف (ع) است .

بی بی با استهز اگفت ، من که جز یک خط کچ چیز دیگری نمی بینم
شاید این خط ابتدا مستقیم بوده و عقاب با عنقار آنرا کچ کرده ...
خانم معلم حرفی نزد عکس دیگری را برداشت که نقش یک هار
روی آن بوده و با خوش روئی گفت :

به بین یک هار است و حرف اول آن (م) است ...

بی بی با خنده گفت :



آه ! صحبت ازمار شد، من هیچ‌گاه جنگ باamar را در هند فراموش نمی‌کنم . هاربزرگ و خطرناکی بود ۱۴ متر طول داشت که هر روز ۵ بچه هندی غذای او بود و چندین بچه چاشت صبحانه او را تشکیل میدادند یا ک روز بس راغ من آمد تا چاشت غیر هندی داشته باشد ولی نمیدانست باکی طرف است من در گوشه‌ای کمین کردم همچنان که او بطرف من حمله کرد با چوب دستی محکم بسراو نواختم ، او افتاد و چندین ضربه دیگر بسرش زدم تا کشته شد و در آخر قیافه‌اش درست مثل (م) شده بود.

خانم معلم که در ک کرده بود پی‌پی بچه نا آرام و لجوچی است فکر کرد چه کند تا او را رام کند ، تصمیم گرفت که بچه‌ها را به نقاشی و ادار کند تا شاید کلاس او ساکت شود پی‌پی هم کمتر صحبت کند . مداد و کاغذ بین آنها تقسیم کرده و گفت :

بچه‌ها هر چه دلتان خواست بکشید ... خودش در پشت میز نشسته و دفتر مشق بچه‌ها را نگاه می‌کرد . لحظه‌ای بعد سر بلند کرد تا به بینند بچه‌ها چه می‌کنند ... از تعجب دهانش بازماند چون پی‌پی روی زمین دراز کشیده و نقاشی می‌کرد و همه بچه‌ها ایستاده واورا نگاه می‌کردند !

خانم معلم که دیگر ناراحت و عصبانی شده بود با تندی گفت :

پی‌پی چرا روی کاغذ نمی‌کشی، این چه جور است ؟
پی‌پی با خنده جواب داد ... آه ! اسبی را که می‌خواهم بکشم روی یا ک تکه کاغذ کوچولو جا نمی‌کیرد تا دسته اوس اسب را کشیدم و خواستم



دم و پای اورا بکشم جا نگرفت ...

خانم معلم باز هم صبر کرد حوصله بخرج داد به آرامی به بچه ها

گفت :

بهتر است سرود بخوانید ... بچه ها روی نیمکت های خود مرتب
نشسته و خواستند آغاز بخوانند بکنند ولی بی بی همچنان روی زمین
دراز کشیده و با خونسردی می گفت ... بخوانید ، آواز بخوانید ، آوازی
که من هم خوش می آید من دراز کشیده بهتر از موسیقی لذت می برم .

خانم معلم که دیگر از کورد در رفته بود به بچه ها گفت به حیاط
مدرسه بروند و بازی کنند ، خودش می خواست تنها با بی بی صحبت کند .
وقتی بچه ها بیرون رفتند بی بی از جا پرید و جلوی میز خانم معلم
آمد و با خنده و شوخی گفت :

میدانی ! خیلی خوب شد که من آمد و اینجا را دیدم ولی من فکر
نمی کنم که بتوانم شاگرد خوبی بشوم و باز هم بمدرسه بیایم چون از (م)
مار و (ع) عقاب و این چیزها خیلی زود خسته می شوم امیدوارم ناراحت
نشوی !!

خانم معلم بدون اینکه آثار ناراحتی و عصبانیت در چهره اش بیدا
شود با خونسردی بدای حالی کرد که از رفتار و کردار بی بی نهایت آزرده خاطر
گردیده و حیف است که دختری مثل او آنقدر بداخل اتفاق باشد ...

بی بی با ناراحتی جواب داد ، مگر چه شده است ؟ چه کار خلافی



از من سرزده ؟ گذشته از آن دختری که مادرش فرشته است و پدرش سلطان
سیاه پستان و خودش سالها در در را گردش کرده بهیچوجه نخواهد توانست
که میان (م) هار و (ع) عقاب و این حرفها چگونه زندگی کند .

خانم معلم با خوشروئی جواب داد :

میدانم عزیزم ، میدانم اصالت تورا درک میکنم ، پس بهتر است که
تو صبر کنی و وقتی بزرگتر شدی و بیشتر عقلت رسید بمدرسه بیانی ...
بی بی از خوشحالی پرید و صورت خانم معلم را بوسید و گفت تو
چقدر هر بانی ! توجقدار خوبی ! حالا که همچین شد منهم یک یادگاری
خوب بتو میدهم ... دست کرد و یک ساعت طلا از زیر پیراهنش بیرون
کشید و روی میز معلم گذاشت!

خانم معلم با خوشروئی در حالیکه ساعت را پس میداد گفت که
اجازه ندارد تحفه گرانهایها قبول کند .

بی بی باناراحتی گفت :

تو باید آنرا بپذیری در غیر این صورت باز فردا بمدرسه خواهم
آمد و تمام کلاس را بهم خواهم ریخت ... آنگاه بایک جست از پنجره
خود را به حیاط رسانده و در مقابل چشمان متوجه بچه ها بر روی اسبش
پرید و فرماد زد ، مدرسه خوب در آرژانتین است ، شما باید میر قبید و
میدید سه ماه تعطیلات تابستان ، یکماه تعطیلات عید . یکماه تعطیلات
زمستانی ، دو روز در هفته تعطیل ، از حساب درس خبری نیست اگر کتابی



پیدا شود بچه‌ها آنرا خواهند خواند که آنهم پیدا نمی‌شود مشق و تکلیف
شب وجود ندارد ... یکی از بچه‌ها پرسید خوب بچه‌ها در مدرسه چه
می‌کنند؟

هی شکلات‌تعمیخورند... یک کارخانه شکلات‌سازی در آن نزدیکی
است و مرتبًا شکلات می‌سازد و بچه‌ها هم می‌خورند بچه‌ها همچنان با تعجب
او را مینگریستند پی‌پی کلاه خود را تکان داد و فریاد زد خدا حافظ
بچه‌ها، شما مدتی هرا نخواهید دید ... سپس اسبش را رانده و با سرعت
دور شد، شن و خاک و سنگ از اسم اسب او به‌اطراف پراکنده می‌شد.



فصل پنجم

بی بی روی نرده ها می نشست و از درخت بالا میرفت

در یک روز گرم ماه مرداد تو ماس و آنیکا و بی بی جلوی خانه روی
نرده ها نشسته و با هم صحبت می کردند شاخه یک درخت گلابی از پشت
نرده ها بطرف خیابان خم شده و آنها در حالی که نشسته بودند از درخت
گلابی چیده و می خوردند و هسته آنرا بمیان کوچه پرتاب می کردند خانه
بی بی درست در انتهای شهر کوچک قرار داشته و مستقیم به جاده پیرون شهر
منتها می شد . مردم این شهر کوچک بیشتر اوقات برای گردش به این طرف
می آمدند چون در این قسمت با غهای بزرگ و زیبائی قرار داشت و مردم هم
روزهای گرم به آنجا می آمدند . همانطور که آنها نشسته و گلابی
می خوردند دختری که از شهر برای گردش آمده بود آنها را دیده جلو آمد
و با ادب پرسید .





پدرم را ندیدید که از اینجا برود ؟
پی پی بشوخت پرسید ، پدرت چندشکل بود ، چشمان آبی داشت ؟
بله ! درست است .

هیکلش نه بلند بود نه کوتاه ؟
بله ! درست است .

کلاه مشکی و کفش سیاه داشت ؟
بله ! درست است !

نه ! ما چنین شخصی را ندیدیم ... !!
دخترک با فاراحتی به پی پی نگاه کرده و بدون اینکه حرفی بزند
دور شد .

پی پی صدا کرد صبر کن به بینم سرش طاس بود ...
دخترک با فاراحتی و عصبانیت جواب داد ... نه ! نخیر ، موهای



فشنگی هم داشت دخترک با عجله دوید ولی پی بی باز او را صدا کرده و
بشوخت گفت :

لابد گوشهای درازی داشت که تاروی شانه اش میرسید .

دخترک که دیگر عصبانی شده بود فریاد کشید ، مزخرف نگو ، لابد
میخواهی بگوئی که مردی با چنین گوشهای دیده اید ؟

نه ؟ من تا بحال هیچکس را ندیده ام که با گوشهایش راه بروده رکس
را دیدم با پاها یش راه میرفته است ! از طرف دیگر تصور نمیکنم چنین
شخصی اصولا پیدا شود و بالا أقل شخصی با چنین گوشهای بزرگ در این شهر
پیدا شود . البته در چین طور دیگری است . روزی در شانگهای من
یک چینی را دیدم که گوشهایش آنقدر بزرگ بوده که بجای روسی
از آن استفاده میکرد ، هر وقت بسaran می آمد گوشهایش را روی سر
میکشید و با خیال راحت زیر باران حرکت میکرد . حتی بعضی اوقات
با گوشهایش چتر میساخت و دوستانش را که موقع باران زیر آن نگه
میداشت ، همه او را بخاطر گوش بلندش دوستش داشتند . اسم او های-
شانگ بود و صبح ها وقتی او سر کارش میرفت قیافه اش خیلی تعاشانی
می شد .

همیشه او دیر از خواب بیدار میشد و با عجله سر و رویش رامی شست
و حرکت میکرد وقتی او در خیابان میدوید گوشهایش مثل دو بال به
دنبالش کشیده میشدند وقتی پی بی این داستان را تعریف می کرد دخترک



با تعجب ایستاده و او را نگاه میکرد توماس و اینکا هم دها نشان باز
مانده بود .

پی‌پی خوشحال از اینکه بچه‌ها را در بہت فرو برده ادامه داد که
او آنقدر بچه داشت که شمارش آنها مشکل بود کوچکترین آنها پتر بود
توماس پرسید، مگر اسم یک بچه چینی هم میتواند پتر باشد ؟
پی‌پی جواب داد . البته نه ! همسرهای شنک هم همین را به او
کفته بودند که مگر میشود اسم بچه‌ها پتر باشد ولی از آنجائیکدهای شنک
مرد یک دندمای بود جواب داد یا پتر و یا هیچ و آنوقت گوشهاش را
سر کشیده به گوشهای خزید و مغموم نشست . همسرش ناچار شد که
قبول کند و اسم پسرشان را پتر بگذارد .

پتر پسر خوبی بود ولی خیلی شیطنت میکرد و غذائی را که برایش
درست میکردند نمی‌خورد روزی پدرش‌های شانک باناراحتی و عصبانیت
به همسرش گفت یا باید غذائی که برای او درست کرده‌ای بخورد و یا
گرسنه بماند حق ندارد چیز دیگری بخورد . پتر هم قهر کرد و هیچ‌چیز
نخورد و از مرداد تا شهریور گرسنه ماند و هیچکس هم به او خوراکی
نداد جالب این بود که او از گرسنگی نمرد همه خنده‌یدند و دخترک با
ناراحتی پرسید چطور ممکن است که این همه مدت کسی گرسنه باشد
و نمیرد ... ۴۹

پی‌پی با خنده‌ای بلند در حالیکه دخترک را مسخره میکرد گفت .



تا حالا نفهمیدی که من دروغ میگفتم؟ آخر توقیل میکنی که ممکن است کسی پیدا شود که گوشهاشی به آن بلندی داشته باشد که بروی سرش بکشد؟ ... ولی یک چیز را صحیح گفتم و تو نفهمیدی و آن اینکه پندر از مرداد تا شهریور گرسنه بود. بله از مرداد تا شهریور ولی فقط یک روز ... مگر نمیشود از روز آخر مرداد تا روز اول شهریور فقط یک روز ... بله یک روز ... دیدی که حساب هم بلد نیستی ... دخترک هیچ نگفت سر بر گرداند و با سرعت دور شد. پی‌پی خنده‌ای کرد. و به تو ماس و آنیکا گفت، دیدید هردم چقدر زود باور هستند؟!

باغ پی‌پی واقعاً زیبا بود، هرتب نبود ولی سرسبز و قشنگ بنظر میرسید چمنها بلند و در هم پیچیده و بوی خوشی از آن بمشام میرسید، گلهای وحشی سراسر باغ را فرا گرفته و درختان میوه در گوشه و کنار دیده میشد چند درخت تنومند چنار و نارون هم در آن جا وجود داشت که گاه پی‌پی از آن بالا میرفت

تو ماس و آنیکا در خانه خودشان اجازه نداشتند از درخت بالا بروند چون مادر آنها میترسید مبادا از آن یافتند باین جهت تا کنون از درخت بالا نرفته بودند وقتی پی‌پی پیشنهاد کرد از درخت بالا بروند هر دو با خوشحالی از نردها پائین پریده و همراه پی‌پی بطرف درخت کهن راه افتادند آنیکا فقط کمی بدراخت نگریست و پیدا بود که میترسید ولی وقتی دید که جای پا دارد و میتواند بالا ببرد با خوشحالی تنہ درخت



را گرفت و بالا رفت

چند هتر بالاتر درخت به دو شاخه تقسیم میشد و درست مثلیک اطاق کوچک بنظر می آمد.

طولی نکشید که هر سه در این اطاق کوچک درختی دور هم جمع شدند. شاخدهای درخت روی سر آنها چتر زده و چون سقفی سبز روی سر آنها قرار داشت وقتی جابجا شده و راحت نشستند پی بی ناگهان گفت. اینجا یک فنجان قهوه واقعاً هزه میدهد من الان میروم و قهوه درست میکنم.

توماس و آنیکا در حالیکه برای او دست میزدند با خوشحالی و شادی فریاد کشیدند آفرین، آفرین پی بی.

طولی نکشید که پی بی قوری قهوه و فنجانها در دست زیر درخت آمد فنجان‌های قهوه‌را برای آنها بالا می‌انداخت و آنها هم سعی میکردند آنرا بگیرند یک فنجان از دست آنیکا افتاد و شکست و پی بی فوراً دوید و فنجان دیگری آورد. روز پیش پی بی نان قندی هم پخته بود بعد از آنکه فنجانهارا بالا انداخت دست در جیب کرد و نان قندی‌ها را برایشان انداخت و سپس خود در حالیکه قوری قهوه در دست و شکر در جیب داشت درخت را بالا رفت

توماس و آنیکا قهوه را با لذت نوشیدند و هیچگاه قهوه به آنها اینقدر هزه نداده بود مقداری قهوه روی پیراهن آنیکا ریخت. او آنقدر



خوشحال بود که نفهمید. یکوقت خیسی و سردی پراهنگ او را متوجه ساخت و با ناراحتی گفت آه لباس کیفشدبه مامان چه بگویم . توماس با خونسردی جواب داد هیچ ! بگو قهوه ریخته پس از اینکه قهوه آنها تمام شد پی بی فنجانها را از آن بالا بر روی چمن انداخت و گفت . میخواهم به بینم چینی های امروز چقدر قوت دارند . همه فنجان ها سالم بودند فقط لوله قوری شکست... ناگهان پی بی برخاست و بالاتر رفت ... چند متر بالاتر ناگهان فریاد کشید واقعاً تعجب آور است یک غار در این درخت است . سوراخ در جائی بود که بچه ها نمیتوانستند آنرا ببینند توماس سوال کرد . آیا او اجازه دارد بالا بیاید و به بیند ولی جوابی نشنید ... پی بی هم کم شده بود با ناراحتی فریاد کشید پی بی کجایی ؟

صدای پی بی ضعیف مثل اینکه از فاصله دور صحبت میکند بگوش رسید که میگفت .

من داخل درخت هستم ، این غار تا زیر زمین کشیده شده و من از یک سوراخ کوچک میتوانم قهوه خوری را که روی زمین افتاده به بینم آنیکا با ناراحتی فریاد زد ... چگونه میخواهی بیرون بیانی ؟

صدای پی بی از قعر غار درخت بگوش رسید هیچگاه ، همینجا خواهم ماندتا باز نشسته و پیر شوم ... شما باید غذای مرأ از آن سوراخ برایم پائین بیاندازید روزی ۵ الی ۶ بار شما باید مرأ غذا بدهید



آنیکا از ترس شروع کرد به گریه ...
 ناگهان صدای پی پی بگوش رسید که میگفت
 چرا ناراحت هستید : چرا گریه میکنید ؟ شما هم بیائید جای
 بسیار زیبائی است ، بیائید با هم بازی کنیم . اینجا جایگاه دزدان است
 آنیکا وحشت زده فریاد کشید ، هرگز ، هرگز ... و با سرعت
 از درخت پائین آمد وقتی پایش راروی چمن گذارد پی پی خنده‌ی بلندی
 کرد و گفت ... آنیکا مراقب باش فنجان‌ها را نشکنی . آنیکا جلو رفت و
 از لای شکاف درخت انگشت پی پی را دید ... کمی راحت شد ولی
 هنوز هیتر رسید پرشید .

پی پی ! راستی نمیتوانی بیرون بیائی ؟
 یک لحظه بعد سر پی پی از سوراخ بالای درخت بیرون آمد و با
 خنده گفت البته که میتوانم ،
 توماس که هنوز روی شاخه نشسته بود پرسید اگر اینقدر آسان است
 پس منهم بهتر است بیایم .
 پی پی جواب داد ... آنقدرها هم راحت نیست ولی اگر دلت میخواهد
 بهتر است یک فرد بان بیاوریم ...

پی پی بیرون آمد و نزد بانی آورد و از سوراخ درخت آنرا فروبرد .
 توماس شاخه را گرفت و بالا رفت هیتر رسید که وارد سوراخ تاریک درخت
 بشود وقتی توماس در سوراخ درخت ناپدید شد آنیکا را ترس فراگرفت ،
 هیتر رسید دیگر برادرش را نبیند ، سعی کرد از شکاف درخت شاید او را



به بیند . صدای توماس را شنیدکه میگفت :

آنیکا نمیدانی اینجا چقدر عالی است ، توهمند بیا ، بهیچوجه خطرناک
نیست به آسانی میتوانی از نردهان پائین بیانی ، اگر این دفعه بیانی دیگر
هیچ بازی دیگری را قبول نخواهی داشت .

آنیکا با حالتی میان خوشحالی و ترس پرسید .

راست میگوئی ؟

بله ! واقعاً لذت بخش است !

آنیکا با پاهای لرزان باز از درخت بالا رفت و پی پی هم به او
کمک میکرد .. وقتی بداخل سوراخ درخت سر کرد از ترس تاریکی
شیونی کشید و خواست بیرون بیاید ولی پی پی دست او را گرفت و به او
میگفت که ترس به او جرأت میداد صدای توماس را شنیدکه میگوید .

آنیکا ترس من پای تو را می بینم ، اگر بیافتن تو را خواهم گرفت
ترس ، چشمانت را در روشنانی به بند و وقتی داخل سوراخ شدی کمی
صبرکن تا چشمانت به تاریکی آشنا شود ، آنوقت همه چیز را بخوبی
خواهی دید .

آنیکا با ترس قدم روی پلههای نردهان گذارد و براحتی پائین
آمده و چند لحظه بعد پی پی هم به آنها ملحق شد .

توماس گفت :

دیدی چقدر خوب ولذت بخش است ؟ !



آنیکا تصدیق کرد که آنقدرها ترسناک و تاریک نیست از میان شکاف
پائین درخت نور به آنجا می تایید، آنیکا سعی کرد که از شکاف درخت شاید
فنجان های قهوه را بینند.

توماس گفت: اینجا بهترین جا برای قایم موشک بازی ها است.
هیچکس نخواهد توانست ما را پیدا کند، واگردنیال ما بگردند،
ما آنها را خواهیم دید ولی آنها ما را نمی بینند.
بی بی اضافه کرد. حتی میتوانیم یک چوب بلند بیاوریم و از
سوراخ درخت پای آنها را قلقلک بدھیم.

با این حرفا آنقدر خوشحال شدند که یکدیگر را در آغوش گرفتند
در این موقع صدای مادر توماس و آنیکا بگوش رسید که آنها را برای
نهار صدا میکرد.

توماس با ناراحتی گفت:
درست وقتی ما خواستیم لذت بیریم برای نهار صدای میان عیکنند
خوب باشد ولی فردا وقتی از مدرسه برگشتم باز بازی را از نو شروع
میکنیم.

هر سه از درخت بیرون آمدند و از بی بی خداحافظی کردند و بخانه
رفتند.



فصل ششم

گردش دست جمعی

توماس و آنیکا اول صبح بس راغ بی بی آمده و گفتند که امروز مدرسه تعطیل است و آنها بسیار خوشحال خواهند شد که بازی دیروز را از نو شروع کنند.

بی بی در حالیکه آقای نیلسون را روی زانویش نشاند و نوازش میکرد گفت:

ولی منکه تعطیلی ندارم. هی بینید که آشپزخانه چقدر کثیف شده، باید امروز بخانه برسم، جاروکنم، تمیز کنم. بهتر است شما روی میز آشپزخانه به نشینید و تماشا کنید.

خودش آقای نیلسون را روی میز گذارد توماس و آنیکا هم از میز بالا رفته و آنجا نشسته و نگاه میکردنند که بی بی چگونه میخواهد آشپزخانه را تمیز کند.



بی بی بی سطل پراز آب گرم کرد و روی زمین ریخت و سپس کفشهای
بزرگ خود را درآورد و بهر پای خود یک گونی بست و آنگاه مثل اسکی
بازان کف آشپزخانه بحرکت درآمد و با سرعت از یک طرف بطرف دیگر
سرمهی خورد و در این سرسر بازی کف آشیزخانه را هم پاک میکرد . بخنده
گفت من می بایست قهرمان اسکی میشدم ولی حالا کف آشپزخانه پاک
میکنم وقتی خوب کف اطاق و آشپزخانه را باین طریق شست به بجهها
اشارة کرد که میتوانند پائین بیایند . آنیکا با تعجب گفت ولی هنوز خشک
نشده است ؟

بی بی با خنده گفت :

فترس ، آشپزخانه سرما نمی خورد اگر یک خورده آب کف آن باشد
آفتاب آن را خشک خواهد کرد .

توماس و آنیکا از میز پائین آمدند و خیلی باحتیاط راه میرفتند تا
پای آنها خیس نشود . وقتی به باغ رسیدند آفتاب میدرخشید و آسمان آبی
و زیبا بنظر می آمد از آن روزهایی بود که انسان هوس میکرد به جنگل
برود ، بی بی نگاهی به آسمان کرده و گفت :

میل ندارید یک گردش دست جمعی برویم ؟

توماس و آنیکا با خوشحالی فریاد زدند آه ! چه فکر خوبی ! آنگاه
بی بی اظهار عقیده کرده بهتر است آنها نزد پدر و مادر خود رفته و اجازه
بگیرند و سپس اضافه کرد که در این مدت هم او سبد غذای بین راه را
درست خواهد کرد .



توماس و آنیکا پیشنهاد او را پذیرفتند و هر دو بخانه رفته و طولی
نکشید که باز گشتنند پی‌پی جلوی باع منظر آنها بود دریک دست چوب—
دستی بلند و در دست دیگر سبد غذا را بهمراه داشت آقای نیلسون هم
روی شانه‌اش نشسته بود .

بچه‌ها برای افتادند پس از طی مسافتی به جاده جنگلی پیچیده واز
میان راه روی سرسبزی که شاخه‌های درختان تشکیل داده بودند عبور
کردند ، جاده تنگ میشد و هر لحظه درختها بهم نزدیکتر میشدند تا
جائیکه بیشتر از عبور یک نفر جا نبود در این نقطه از جنگل گاوی ایستاده
و چنین بنظر میرسید که خیال رد شدن ندارد .

پی‌پی فریادی کشید و توماس هم بخود جرأت داد تا جلو ببرود و
گاو را از سر راه کنار بزند .

گاو از جایش نکان نمی‌خورد و گواه آنها را مینگریست .

پی‌پی برای اینکه به ماجرا خاتمه بدهد سبد غذا را روی زمین
گذارد و با قدمهای محکم بطرف گاورفت واور را روی دست بلند کرده و
از جاده بیرون برد و در میان درختان گذارد . گاو نعره می‌کشید و پی‌پی
می‌خندید و می‌گفت این مجازات کسی است که حرف گوش نکند .

همه برای افتادند ، می‌خندیدند ولذت می‌بردند ، آنیکا هر سنگی
می‌دید از روی آن می‌پرید و اگر بزرگ بود بالای آن رفته و از خوشحالی
فریاد می‌کشید آه ! چه جنگل زیبائی .



توماس چیزی را که پی‌پی به او داده بود به مرآه آورد و برای خود
و آنیکا دوچوبدستی ساخته بود. کمی هم از پوست انگشتش را برید که
پی‌پی با دستمالش آن را بست.

همچنان که میدوینند پی‌پی ناگهان ایستاد و خم شد و قارچی را
که سبز شده بود چیده گفت:

بچه‌ها عجب قارچ قشنگی، لابد خوشمزه هم باید باشد! سپس
یک گاز محکم به آن زد و درحالیکه ابروهاش را در هم می‌کشید گفت:
مثل اینکه تلغخ است باید پخته شود تا هزه بدهد، بقیه قارچ را
بهوا انداخت که در میان شاخه‌های درختان گم شد...

آنیکا پرسید: راستی پی‌پی تو سبد چه داری؟

پی‌پی با خنده گفت:

اگر هزار تومان هم بدھی نمی‌گویم، اول باید یک جای خوبی
پیدا کنیم بعد غذا می‌خوریم...

هر سه بدبال جا می‌گشتند، آنیکا تخته سنگ بزرگی را نشان
داد که از میان چمنی بیرون آمده بود هرسه به آنجا رفتند. پی‌پی
در حالیکه به اطراف سنگ نگاه می‌کرد گفت جای خوبی است ولی
مورچه در اینجا زیاد است من از مورچه خوش نمی‌آید، آنقدر کوچک
است که نمیتوان آنرا کشتو آنقدر زیاد است که هر چه بکشی تمام نمی‌شود،
کاز هم می‌گیرند و نمی‌گذارند راحت به نشینیم باز برای افتادند توماس



در میان درختان سایه بان زیبائی پیدا کرد و گفت:
 فکر میکنم اینجا خوب باشد ولی بی بی گفت:
 اینجا آفتاب نیست . بهتر است جای پر آفتابی پیدا کنیم . بالاخره .
 از تپه بالا رفته جای خوبی پیدا کردند و رفتند بی بی گفت .
 خوب بچهها ! حالا چشمها یتان را بینندید تا من سبدها باز کنم .
 تو ماس و آنیکا چشمها یشان را مستند و می شنیدند که چگونه بی بی
 سبد را خالی میکنند صدای کاغذ بگوش آنها میرسید . بالاخره بی بی
 با خوشحالی فریاد زد یک، دو، سه، چشمها باز !!
 از تعجب چشمها آنها خیره شده و دهانشان از این همه خوردنی
 آب افتداده بود ، بی بی که آشپزی و غذا پختن را در کشتی پدرش یاد گرفته
 بود غذاهای خوبی پخته و همراه آورده بود . تو ماس در حالیکه دامنش
 پرازنان قندی و کره بود با خوشحالی گفت :
 کاش هر روز تعطیلی داشتیم .
 آنیکا گفت ، اگر هر روز تعطیل بود آنقدر خسته میشدم که دیگر
 این بازیها لذت نداشت ...
 هر سه آنقدر خوردن که دیگر یارای حرکت نداشتند ، همانطور
 که دراز کشیده و آسمان را نگاه میکردند بی بی گفت :
 خیلی دلم میخواست که میتوانstem پرواز کنم ، فکر نمیکنم خیلی
 سخت باشد ...



در کنار این تپه دره کوچکی فرار داشت . پی‌پی ناگهان از جای
پرید و به کنار دره آمد ، توماس و آنیکا فریاد زدند ، نه ! سورا بخدا
پرواز نکن ...

ولی پی‌پی بدون توجه به سخنان آنها کنار دره آمد در حالیکه دستهای
خود را از دو طرف مثل بال بلند کرده بود مانند اینکه دعا میخواند
با خود میگفت :

بیر ، پرواز کن . ازمگس کمتر نیستی ، بیر و نشان بده که توهم
میتوانی پرواز کنی ... ناگهان از جای پرید و لحظه‌ای بعد توماس و آنیکا
صدای بزمیں خوردن او را شنیدند . در حالیکه روی شکم کنار دره دراز
کشیده و پائین را نگاه میکردند دیدند که پی‌پی نقش زمین شده چند
لحظه همانطور افتاده بود سپس بلند شد و در حالیکه زانوهاش را پاک
میکرد گفت :

بالهایم خوب کار نمیکردند ، از طرف دیگر آنقدر خورده بودم
که شکم سنگین بود ، پی‌پی برخاست و برآم افتاد ولی متوجه شد که
یک لنگه کفشن نیست به اطراف نگاه کرد دید که در موقع پریدن به جوی
آب افتاده بطرف جوی آب رفت و قدم در آن گذارد ، آب تازانوهای او بود ،
قدی در آب ایستاد و گفت ، بد نیست یک آب تنی هم بکنم در آب نشست
و سر خود را زیر آب کرد بعد کفشن را برداشت و بیرون آمد و تپه را بالا
آمده به بچه‌ها پیوست لباسش خیس و کفشن پراز آب بود موقعیکه راه



میرفت پایش در گفتش لفلف میکرد و پیراهنش خشخش.

به آنیکا گفت، توهمند توی آب، نمیدانی چقدر عالی است،
وانگهی بعداً کفش و لباس توهمند همین صدا را خواهد کرد.

همانطور که می خندیدند و صدا میکردند ناگهان متوجه شدند که
آقای نیلسون گم شده، بطرف سبد غذا آمدند دیدند که آقای نیلسون
موقعیکه پی بی در صدد پرواز بود و بجهه هاهم اورا تماشا میکردند موقع را
مناسب دیده واخودش خوب پذایرائی کرده و بعداً هم فرار کرده است.
پی بی با تاراحتی گفت، واقعاً آدم را عصبانی میکند، بهتر نبود
اورا خانه میگذاشت؟ همیشه از این شوخیها میکند. یکبار که در سو
را بابا بودیم او فرار کرد و رفت خانه یک بیوzen مستخدم شد... سپس با
خنده گفت این قسمتش را دروغ گفتم تو ماں پیشنهاد کرد هر یک از طرفی
بدنبال آقای نیلسون بروند... آنیکا ابتدا ترسید ولی تو ماں گفت،
ترسو. کسی تورا نمی خورد !!

آنیکا هیچگاه حاضر نبود که کسی اورا مسخره کند، چنان وانمود
کرد که نمیترسد هر سه راه افتادند.

هر یک بطرفی رفتند تو ماں از میان درختان جنگل گذشت و به
چمنزار زیبائی رسید آقای نیلسون را پیدا نکرد ولی به گاو وحشی
برخورد کرد که در آنجا به چرا مشغول بود و گاو وحشی که تو ماں را دید
گوش تیز کرد و پرمهای دماغش از هم باز شد و نعره زنان بطرف تو ماں دوید



توماس از ترس فریادی کشید که در تمام جنگل پیجید آنیکا و بی بی هم صدای اورا شنیدند و با سرعت بطرف او حرکت کردند.

وقتی به تزدیکی اورسیدند دیدند که گاو توماس را از زمین بلند کرده و بطرفی پرتاپ کرد!

آنیکا از ترس گریه میکرد و بی بی فریاد میکشید، عجب حیوان وحشی بی حیائی است! به بین که چطور توماس را بزمین انداخت و لباسهای اورا کشیف کرد، من باید به این گاو درس خوبی بدهم.

بطرف گاو دوید ودم اورا کشید و بلند فریاد زد:



به بخشید که مزاحم شدم، این را گفت ودم گاو را محکم کشید.

گاو سر بر گرداند و بچه دیگری را دید که بادم او بازی میکند!

بی بی در حالیکه بطرف شاخ گاو حمله میکرد باز گفت:



همانطور که گفتم امیدوارم مرا به بخشی که شاخت را میشکنم ،
 این روزها دیگر مدنیست که گاوها با دوشاخ حرکت کنند ، امسال گاوها
 فقط یکشاخ دارند . این را گفت و یکشاخ او را شکست تا گاو سرخود
 را حرکت داد شاخ دیگرش را هم شکست و گفت فکر میکنم اگر گاو
 شاخ نداشته باشد بهتر باشد .

از آنجاییکه گاو در شاخش احساسی ندارد گاو متوجه شکستن
 شاخش نشد و با سر بطرف پی پی حمله کرد اگر بچه دیگری میبود مسلما
 روی چمن پرتاب میشد ولی پی پی بازرنگی بطرفی پرید و با خنده بلند
 گفت هاها ، قلقلک نده ، تونمیدانی چقدر قلقلکی هست ، نکن از خنده
 روده بر میشوم .

گاو همچنان حمله میکرد که ناگهان پی پی بایک جست روی
 پشت او پرید چون گاو خیلی از سواری دادن خوش نمی آید از سوارشدن
 پی پی روی پشتیں عصبانی شده نعمزنان در حالیکه جفتک می پراند و بچپ
 و راست می پرید بدور خود شروع به دویدن کرد تو ماس و آنیکا که در
 گوشهای ایستاد و مشاهد آن منظره بودند از ترس بخود میلرزیدند ، چنان
 نعره میکشید که صدایش در تمام جنگل می پیچید ، دهانش کف کرده
 و پرمهای دماغش گشاد شده بود پی پی زانوانش را به بغل گاو چسبانده
 و می خندهید و با دست به دوستانش اشاره میکرد . تمام سعی گاو در آن بود
 که پی پی را بسوئی پرتاب کند !



پی پی می خندید و با دست اشاره می کرد و می گفت :

به بینید چه رقص قشنگی با دوستم دارم ؟

گاو آنقدر دوید و جفتک انداخت و نعره کشید که خسته شد و بروی زمین افتاد . پیش خود فکر می کرد کهای کاش بچهای در دنیا نباشد که او را بیازارد

پی پی پیاده شد و با ادب خم شد و گفت :

لابد میل دارید که کمی بخواهید ؟ خوب من دیگر مزاحم نیستم
پی پی این را گفت و بطرف تو ماس و آنیکا آمد . تو ماس از زخمی که در تنش شده بود گریه می کرد و آنیکا با دستمالش آن را بسته واو را تسلی میداد وقتی پی پی نزدیک شد فریاد کشید :

آه ، پی پی .. !!

پی پی سخن او را قطع کرده و در حالیکه انگشتش را روی ینی گذارده بود گفت ساكت ! گاو بیدار می شود ، اگر او را بیدار کنیم او قاتش تلخ خواهد شد .

سپس خودش با صدای بلند بدون توجه به اینکه گاو ممکن است بیدار شود چنان فریادی کشید که در تمام جنگل صدا یش پیچید فریاد می کشید :

آقای نیلسون کجایی ؟ آقای نیلسون بیا ! می خواهیم بخانه بر گردیم .
آقای نیلسون بالای درختی نشسته و با داشت بازی می کرد ، از آن بالا پائین پرید و روی شانه پی پی نشست پی پی هم کلاه حصیریش را



تکان هیداد، همه برآه افتادند. پی‌پی درحالیکه آقای نیلسون را نوازش میکرد گفت، امیدوارم این بار برای کلقتی نرفته باشی ... آه به بخشید قبالاً گفتم که شوخی بود همه برآه افتادند، برای توماس و آنیکاروز فشنگی نبود باوصف این آنها روزخوشی داشتند درین راه سرودی را که در مدرسه یاد گرفته بودند میخواندند. سرود روزهای تابستان بود ولی اکنون روزهای پائیزی بود در همین حال آنها باشادی سرود خود را میخواندند:

در روزهای زیبای تابستان

ما به جنگل و دشت میرویم

درین راه آواز میخوانیم

بsuma جوانان میگوئیم

در خانه ساكت و بیچاره ننشینید

به قله کوهها بیایید

زیبائی جنگل سبزرا تماشا کنید

در روزهای زیبای تابستان

ما شادان به جنگل و دشت میرویم

پی‌پی با آنها هم آواز بود ولی او میخواند

در نور زیبای آفتاب

من به جنگل و کوه میروم

هر کاری دلم میخواهد میکنم



هیروم، هیدوم، هیخندم ،
کفشم میگوید
شلاب، شلاب، شلاب،
لباسم تراست
گاو شوخي میکند



فصل هفتم

پی پی به سیرک میروند

سیرکی به این شهر کوچک آمده وهمه بچه‌ها نزد پدر و مادر خود رفته التماس می‌کردن آنها را به سیرک بیرون نداشتند. تو ماں و آنیکا هم نزد پدرشان رفته و پدر هر بان مقداری پول به آنها داد همچین که پول را گرفتند و دوان بخانه پی پی آمدند پی پی درایوان اسبش را تیمار می‌کرد بهدم او روابطی می‌بست.

پی پی خنده کنان گفت. امروز روز تولد اوست و باید قشنگ بشود تو ماں باعجله گفت‌ما می‌خواهیم به سیرک برویم توهمندی آئی. بله! من هم‌جا می‌توانم بروم از اینکه باشماها به سیرک بیایم برا ایم کمی مشکل است چون اصولاً نمیدانم سیرک چیست، ناراحت‌کننده هست؟ تو ماں جواب داد. به! بر عکس خیلی هم‌لذت بخش است. اسبها بازی



میکنند و دلگثها بازی درمی آورند و همدمرا میخندانند، دختران خوشگل
آنجا روی بند بازی و هنر نمائی میکنند.

آنیکا درحالیکه کیفش را باز کرده بود تا به بیند پولش است گفت
دلی پول باید داد.

پی‌بی جواب داد من آنقدر ثروتمند هستم که میتوانم تمام سیرک را
بخرم باوصفات اینکه در خانه ام آنقدر جا برای اسبهای سیرک ندارم و از
طرف دیگر دلگثها وزنان و دختران زیبای بند باز به چه درد من میخورد.
توماس بشوخي گفت، چقدر تواحمقی، لازم نیست تمام سیرک را
بخری پول برای خرید بلیطورودی لازم است.

پی‌بی فریاد کشید خدا بخیر کند برای تماشی اسب و دختر بند باز
باید پول داد؟

پس اگر قرار باشد شیرین کاریهائی را که من میکنم پول بکیرم
حساب کنید چقدر درآمد خواعم داشت پس از لحظه‌ای مثل اینکه با
خدوش حرف میزند گفت:

بسیار خوب بگذار به بینم چکار میکنند، پول آنراهم می پردازیم.
مدتی توماس و آنیکا برای پی‌بی شرح میدادند که سیرک چیست در
آن چه بازیهائی میکنند بالاخره پی‌بی از کیسه‌اش پولی برداشته کلاهش
را بسر گذارد و با آنها بسوی سیرک برای افتاد جلوی چادر سیرک جمعیت
زیادی جمع شده و صف طولانی در مقابل باجه بلیط فروشی تشکیل شده



بود بالآخره نوبت پی بی رسید سر خود را داخل باجه کرد و به پیرزن مهر بانی
که آنجا نشسته بلیط می فروخت گفت :

چقدر باید پول داد تا تو را تماشا کرد ؟

پیرزن چون خارجی بود نفهمید پی بی چه می گوید با مهر بانی و خنده

جواب داد :

دختر کوچولو ۳ تومان ردیف اول ۲ تومان ردیف دوم و یک تومان
ردیف سوم بسیار خوب ولی باید بمن قول بدھی که خودت روی طناب راه
بروی توماس جلو آمده و گفت که پی بی یک بلیط ردیف دوم می خواهد
و پی بی هم یک سکه طلا جلو پیرزن انداخت پیرزن با سو عظن به سکه
طلا نگریست آنرا بدھان برد و بازبان خواست آزمایش کند که نقلی
نباشد وقتی مطمئن شد که طلا است بلیط پی بی را با مقدار زیادی پول
نقره بوی پس داد پی بی باناراحتی گفت ، من با این همه پول کثیف چکار
کنم ، طلا از من گرفتی این کثافته را دادی ؟

پولها را خودت نگهدار من دوبار تورا روی طناب تماشا می کنم !!
پیرزن خنده دید و توماس و آنیکا هر چه خواستند توضیح بدھند که
نقره هم ارزش طلا را دارد پی بی قانع نشد بالآخره قرار گذار دند که بجای
پول خورد به مرسه نفر بلیط درجه اول ممتاز داده شود . توماس و آنیکا
و پی بی داخل سیرک شدند و روی صندلی های مخمل قرمز درجه یک جا گرفتند



و گهگاه سر بر میگرداند ناهمکلاسیهای خود را که در ردیف عقب جا
داشتند نگاه کرده و به آنها اشاره کنند.

پی‌بی با حیرت به اطراف نگاه کرده و گفت عجیب‌جانی است چرا
خاکاره روی زمین پاشیده‌اند.

توماس برایش شرح داد که در تمام سیر کهای خاکاره می‌پاشند تا اسبها
بهتر بتوانند بدواند.

در گوشه‌ای از چادر دسته موذیک سیر کجا داشت که ناگهان شروع
بنواختن سرودی کرد و بی‌بی هم با آهنگ موذیک دست هیزد و روی صندلی
تکان می‌خورد و گفت، برای گوش کردن هم باید پول داد؟ یا مجانی است؟
در همین لحظه پرده جلوی راهرو عبور هنرمندان کنار رفت و رئیس
سیر ک بالاس فرآک مشکی در حالیکه شلاقی درست داشت بواسطه میدان پرید
و بدبال او ده اسب سفید زیبا که گلهای قره‌ز بسرداشتند وارد گردیدند و مدیر
سیر ک شلاق را تکان میداد و ده اسب بدور میدان میدویدند. با صدای
شلاق اسبها دست جلوی خود را به ترده کنار میدان سیر ک گذارد و حرکات
زیبائی را انجام میدادند.

یکی از اسبها درست جلو ردیف صندلی بجهه‌ها قرار داشت. آنیکا
از اینکه یک اسب درست جلوی صورت او باشد خوش نیامد و سعی کرد
آنقدر در صندلی فرو برود که از اسب دور باشد ولی بی‌بی خشم شد و سر
اسب را بلند کرده گفت:



سلام خوشگله ، من از طرف اسب خودم سلام بلندی برای تودارم ،
امروز روز تولد او است ولی او روبان گلدارش ، بدمش است بجای سرش .

خوشبختانه قبل از اینکه مدیر سیرک شلاقش را بعداً در آورد پی بی
دست اسب را رها کرد چون لحظه‌ای بعد با صدای شلاق مدیر اسبها از
نرده‌ها پائین پرید و بدور میدان بحرکت درآمدند وقتی این برنامه تمام
شد مدیر سیرک تعظیمی کرده و اسب‌ها هم بیرون رفته بیک لحظه بعد پرده
کنار رفت و اسب سیاهی در حالیکه دختر زیبائی بالباس ابریشمی سبز رنگ
برپشت او ایستاده بود وارد میدان گردید بموجب نوشته برنامه اسپ دختر
کارمنچیتا بود .

اسپ چهار نعل روی خاک اره‌ها میدوید و دختر زیبای خندان و راحت
برپشت او ایستاده بود . در اینجا بود که انفاق جالبی افتاد درست وقتی اسب
از جلوی جایگاهی که بجهه‌ها نشته بودند می‌گذشت چیزی به هوا پرید
این پی بی بود که از جایش پریده و برپشت اسب در کنار میس کارمنچیتا جای
گرفته بود در ابتدای امر دختر زیبای سوارکار آنقدر دست پاچه شد که نزدیک
بود از اسب بیافتد . بعد اعصابی شد و با دست به مزاحم پشت سر خود میزد تا او
را وادار سازد از اسب پرده ولی فایده نداشت . در همان حال پی بی گفت !
اعصابی نشو ، خونسرد باش ، فکر می‌کنی تو خودت تنها بلدی این
کار را بکنی ؟

دختر زیبای سوارکار خانم کارمنچیتا خودش خواست از اسب پائین



پرده ولی نمیتوانست چون پی‌پی بادودست حلقه‌وار شکم او را گرفته بود.
تماشاچیان هم با صدای بلند می‌خنیدند چون کارمنچیتای زیبا را میدیدند
که دخترک زولیده مو قزمی در بغل گرفته و با هم سواری می‌کنند ولی
مدیر سیرک نمی‌خنید به یکی از مستخدمین قرمزپوش اشاره کرد تا سب
را نگه دارد.

پی‌پی با اناراحتی پرسید درست وقتی که بازی جالب شده بود برنامه
تمام شد؟

مدیر سیرک با عصبانیت زیر لب گفت برو گمشو دخترک بدجنس، برو
اگر دستم بتوبرسد؟

پی‌پی با حیرت او را نگاه کرده گفت:
مگر چی شده؟ چرا از من عصبانی شده‌ای؟ من فکر کردم که معاهم
میتوانیم اینجا خوش بگذرانیم و شاد باشیم و بازی کنیم.

پی‌پی از اسب پیاده شد و بسر جایش رفت ولی در این موقع دو مستخدم
قرمزپوش جلو آمدند تا اورا بیرون بیاندازند دستهایش را گرفتند و سعی
کردند او را از جایش بلند کنند ولی موفق نشدند پی‌پی آرام در جایش
محکم نشسته و می‌خنید مستخدمین هر چه سعی کردند او را از جایش بلند
کنند نتوانستند بالاخره شانه‌های خود را بالا انداخته و رفتند.

برنامه دیگر آغاز شده بود، خانم الوبرا وارد شده و بطرف طناب
رفت لباس قرمزکوتاهی بتن و چتر زیبای قرمزی در دست داشت.



باقدمهای منظم بطرف طناب رفت و باجست روی آن قرار گرفت و
پاهای خود را بازیبائی بحرکت درآورد و هنرمندی کرد بسیار جالب و
زیبا بنظر میرسید نشان داد که بطرف عقب هم روی بند میتواند راه برود
ولی وقتی به آخر طناب رسید و خواست بر گردد ناگهان پی پی را در مقابل
خود دید که میگوید :

خوب ، حالت چطور است ، حالا چهمیکوئی ؟

خانم الوبرا حرفی نزد فقط از روی طناب پائین پرید و خود را به
آغوش مدیر سیرک که پدرش بود انداخت ، مدیر سیرک با عصبانیت به
مستخدمینش دستورداد هر طور هست این دخترک بدجنس شرور را بیرون
اندازند ولی تمام جمعیت در سیرک باهم فریاد میزدند نه ! او را بیرون
نکنیدما میخواهیم بازی او را تماشا کنیم ، باپا روی زمین می کوییدند و
دست هیزدند .

پی پی بروی طناب بحرکت درآمد و هنرمندی کرد هنراو کمتر از
خانم الوبرا نبود بوسط طناب رسید یک پای خود را بلند و با کفشهای
گشادش تاروی سردساید مثل اینکه میخواهد باپا پشت گوشش را بخاراند!
مدیر سیرک از ورود پی پی به سیرک راضی نبود میخواست از دست
این دختر شرور راحت شود بهمین جهت به کنار طناب خزیده و دستگاه
تنظیم آنرا بهم زد تا طناب شل شده و پی پی پائین یافتد ولی بیفایده بود
چون هنرمندی پی پی بیشتر شد و باطناب شل شروع به تاب خوردن کرد



هر لحظه تندتر میشد و بالاخره بایک حرکت بهوا پرید و درست روی شانه مدیر سیرک پرید مدیر سیرک آنچنان ترسید که خواست فرار کند.

ولی پی‌بی دست بگردنش انداخته و بشوختی میگفت عجب اسب
قشنگی؟ ولی چرا یا نداری؟

بی‌بی فکر کرد بهتر است که نزد دوستانش برگرد از گردن مدیر سیرک پائین آمد. و بسر جایش رفت. قرار بود برنامه بعدی شروع شود ولی مدتی بطول انجامید چون مدیر سیرک رفته بود تاکمی آب بنوشید و لباس خود را مرتب سازد و سرش را شانه کند بعد از مدتی آمده تعظیمی کرده گفت:

خانمها آقایان اکنون شاهد بزرگترین موجود عجیب جهان خواهید بود قوی‌ترین مرد که تاکنون هیچکس بر او پیروز نشده، ادلف شکست ناپذیر را بشما معرفی میکنم.

در این موقع مرد غول‌پیکری وارد میدان شد. لباسی بر نگه پوست بدنش بتن داشت و پوست بلنگی بکمرش بسته بود جلوی جمعیت تعظیمی کرده و راضی بنظر میرسید.

مدیر سیرک در حالیکه به بازوی پراز عضله ادلف دست میزد گفت ملاحظه کنید چه بازوی پرقدرتی دارد؟ خوب خانمها آقایان من اکنون اعلام میدارم کی حاضر است با ادلف شکست ناپذیر ما کشتی بگیرد؟ کی جرات دارد با پهلوان‌ها زور آزمائی کند من هزار تومان به کسی پاداش

خواهم داد که جرات کند و با پهلوان ما دست و پنجه نرم کند .
هیچکس جلو نیامد .

پی بی جور اب بلند پرسید، او چه گفت؟ چرا زبان خارجی حرف میزند؟
توماس جواب داد، گفت هر کس با پهلوان به جنگد و او را زمین
بزند هزار تومان پاداش میکیرد .

پی بی گفت، من میتوانم ولی مرد خوبی است حیف است اور اکنک
بزنم آنیکا بعیان حرفش دویده گفت شوخی نکن، تو قدرت مقابله با او
را نداری او قویترین مرد دنیا است .

پی بی جواب داد. قویترین مرد بلله! ولی من هم قویترین دختر دنیا
هستم خوب بود توبه این موضوع توجه میداشتم .

در این میان ادلف مشغول هنر نمائی بود حلقه های زنجیر آهنی را
پاره میکرد میله آهن خم میکرد وزنه سنگین بلند میکرد و نشان میداد
تا چقدر زورمند است مدیر سیرک با صدای بلند گفت:

خوب تماش اچیان عزیز حالا که هیچکس نیست با پهلوان مازور -
آزمائی کند من هزار تومان را برای خودم نگه میدارم و اسکناسها را تکان
داده به جیب گذارد پی بی فریاد کشید، من فکر نمیکردم واقعاً پول بدهد
حالا که این طور است من آدم .

پی بی این را گفت واژنرده پائین پرینده و بواسطه میدان رفت مدیر
سیرک که اورا دید باعصبانیت فریاد کشید :



برو گمشو ، نمیخواهم ریخت را ببینم .
 بی بی باکمی عصبانیت جواب داد :
 چرا همیشه این قیافه را بخود میگیری ، من آدمه ام با پهلوان
 کشی بگیرم ، مدیر سیرک باز هم باعصابانیت گفت :
 برو گمشو اینجا جای شوخی نیست ، قبل از اینکه پهلوان از این
 بیشتر می تواند شود بهتر است بروم .
 بی بی بدون توجه به حرفهای مدیر سیرک از جلوی او گذشت و
 هستقیم بطرف ادلف پهلوان رفت دست بزرگ او را گرفته و با همراهانی
 تکان داده گفت :
 میل داری کشی بگیریم ؟
 ادلف پهلوان به اونگاه کرده و نفهمید پنهان میگوید ...
 بی بی گفت صبر کن الان من آماده میشود ...
 ولی غلتتاً پریید و کمر ادلف پهلوان را گرفت و قبل از اینکه
 تماشاچیان و حتی خود ادلف پهلوان متوجه شوند اورا از زمین کندوبرومی
 فرش انداخت ! ادلف خجلت زده در حالیکه صورتش سرخ شده بود از جا
 بلند شد .

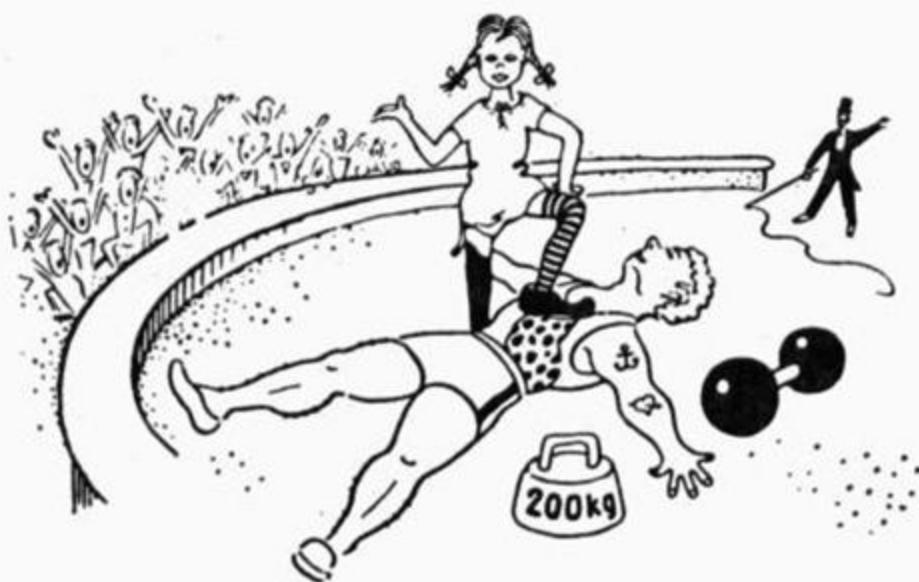
توماس و آنیکا فریاد کشیدند ، زنده باد بی بی جمعیت در سیرک
 همه یکصدا فریاد کشیدند زنده باد بی بی ، زنده باد بی بی .
 مدیر سیرک روی پلهها نشسته و دستهایش را بهم میمالید و میفرید .



ادلف پهلوان از او خشمناکتر بود زیرا در تمام عمرش چنین فاجعه‌ای
برایش اتفاق نیفتاده بود اکنون میخواست به این دخترک موقره ز نشان
بدهد که چقدر زورمند است بطرف او پرید و او را گرفت ولی پی‌پی مثل
کوه پا بر جا بود . بشوخي گفت :

فن بهتری میتوانستی بکار بیری !

با یک حرکت خود را از میان بازویان پهلوان رها کرد و لحظه‌ای بعد باز



ادلف پهلوان روی فرش در ازاقناده بود و پی‌پی کنارش ایستاده و انتظار
میکشید ادلف پهلوان نعره زنان از جای پرید و بطرف پی‌پی هجوم برد .
پی‌پی بطرف دیگری پرید جمعیت فریاد میزد و کلامهای خود را بالا
می‌انداختند ...

زنده باد پی‌پی ، زنده باد پی‌پی ...



وقتی برای سومین بار پهلوان ادلف بطرف پی‌پی هجوم برد پی‌پی
اورا روی دست بلند کرده و دور میدان چرخید و بالاخره او را روی فرش
گذاشت و پایش را محکم روی سینه او قرار داد تا بلند نشود سپس گفت:
مثل اینکه بهتر است ما به بازی خود خاتمه دهیم بیشتر از این دیگر
لذت ندارد جمعیت در سیرک همه فریاد میزند:
پی‌پی فاتح شد، پی‌پی پیروز گردید.

ادلف پهلوان خجلت‌زده از میدان فرار کرد و مدیر سیرک مجبور
گردید شرمسار بطرف پی‌پی آمد و هزار تومن را به او بدهد جلو آمد
و گفت:

بفرمائید خانم کوچولو، بفرمائید این جایزه شما.
پی‌پی با پی‌پی اعتمانی جواب داد:

با این کاغذ پاره من چکار می‌توام بکنم بهتر است خودت آنرا
برداری تا هر وقت گوشت خریدی در آنها به پیچی، سپس بطرف جایش
حرکت کرد وقتی روی صندلی راحتی نشست گفت:
سیرک خیلی طول کشید...

من هیخواهم یک چرت بخوابم اگر به برنامه جالبی رسید که من
می‌توانستم نقشی داشته باشم مرا بیدار کنید.

روی صندلی راحتی لمید و بزودی بخواب رفت. وقتی او خواب
بود دلکها و دیگر بازیگران هنرنمایی کردند و همه لذت بردنده ولی
در آخر نوماس آرام به آنیکا گفت:
من فکر می‌کنم بازی پی‌پی از همه جالبتر بود.



فصل هشتم

دزادان بسراغ پی‌پی آمدند

پس از هنر نمائی پی‌پی در سیر کسی در آن شهر کوچک نبود که از زور مندی او باخبر نباشد حتی در برخی روزنامه‌ها هم مطالعی درباره او نوشته‌اند ولی افرادی که دور از این محل زندگی می‌کردند طبیعی است که نمیدانستند پی‌پی کیست و او را نمی‌شناختند.

در یکی از شباهای تاریک پائیز دودزد به اطراف خانه پی‌پی آمدند. آنها شهر بدشیر در حرکت بودند و خانه‌ای دور افتاده را زیر نظر می‌گرفتند. ناسفر صست در تاریکی شب از دیوار آن بالا رفته و دزدی کنند. وقتی تزدیک خانه پی‌پی رسیدند از دور پنجره روشنی دیدند و تصمیم گرفتند بعنوان گدائی وارد خانه شوند تا به یعنده‌چه اشخاصی در این خانه زندگی می‌کنند.



آن شب پی‌پی تمام سکه‌های طلای خود را کف آشپزخانه چیده
ومشغول شمارش آنها بود گواینکه خوب بلد نبود بشمارد ولی سعی داشت
همیشه مرتب بوده واز مقدار پولش باخبر باشد.

میشمرد ۷۵-۷۶-۷۷-۷۸-۷۹-۱۱-۱۲-۷۰-۸۰-۱۳ ...

آه این هفتاد لعنتی تو گلوبی من کیر کرده و بیرون نمیرود ، آخر اعداد
دیگری هم هستند ، کجا رفته‌اند ؟ گم شده‌اند ؟ بله ! یادم افتاد ۱۰۴ ...
بله ۱۰۰۰

در همین لحظه صدای در بلند شد ، پی‌پی جواب داد :

بفرمائید تو یاهمانجا بمانید ، من کسی را مجبور نمیکنم .

در باز شد و دو رهگذر دزد وارد شدند . لازم به توضیح نیست
کنوقتی دخترک تنها را با آنهمه پول طلادیدند چشمان آنها از تعجب
خبره شد با حیله وزرنگی یکی از آنها پرسید ،

دختر کوچولو تو تنها هستی ؟

در حقیقت خیر ، چون توماس نیلسون هم اینجا است .

دور هگذر دزد نمیدانستند که آقای نیلسون همان میمون کوچولو
است که اکنون رو تخت خوابش راحت و آسوده خواهد بود . یکدیگر را
که آقای نیلسون آقای خانه است . کمی بفکر فرو رفتند . یکدیگر را
نگاه کرده و بهم حالی نمودند بهتر است رفته و دیر تر بیابند تا آنها خواب



باشد ولی به پی بی گفتند :

ما آمده بودیم پیرسیم ساعت چند است .

آنها آنقدر دست پاچه شده بودند که موضوع گدائی را فراموش کردند .

پی بی گفت شما آدم گندمه ها هنوز نمیدانید که چگونه میتوان وقت را شناخت ؟ شمارا کجا تریست کرده اند ؟ ساعت تنها آن چیز گردی که تیک تاک میکند نیست ، خود آدم باید وقت را تشخیص بدهد حالا فهمیدید ! پس بروید بیرون ...

دو رهگذر دزد فکر کردن که پی بی آنقدر کوچک است که ساعت نمیشناسد چرخی زده و بدون اینکه سخنی بگویند از آنجا خارج شدند . وقتی بیرون میرفتند پی بی فریاد کشید :

من انتظار نداشتم که شما خیلی با ادب باشید ، لااقل میخواستید یک خدا حافظی بکنند . احمق های بی تریست ! دزدان رفتند و او باز مشغول شمارش پولها یاش شد .

دو دزد وقتی بیرون رسیدند با خوشحالی دستها را بهم مالیده و یکی از آنها گفت :

تو تابحال اینقدر پول دیده بودی ، آخ ! خدا یا این همه پول طلا ؟ !

دیگری جواب داد . بعضی اوقات بخت با انسان است تنها کاری که باید بکنیم این است که در اینجا منتظر شویم تا این دخترک و آقای نیلسون بخواب بروند آنوقت آرام بداخل خانه خزیده و بولها را بر میداریم .



درزیر درختی نشسته و منتظر خاموش شدن پنجره بودند ، باران
بشدت می بارید ولی فکر بدمست آوردن آن همه پول آنها را خوشحال
نگهداشته و توجهی به باران نداشتند .

بالاخره خانه تاریک شد دزدان کمی دیگر منتظر ماندند که آقای
نیلسون بخواب عمیقی فرو رود آنگاه بسوی خانه آمدند و با ابزاری
خواستند در آشپزخانه را بشکنند کی از آنها که اسمش بلو بود دستگیره
را گرفت ولی دیدکه در باز است ، آرام بدوستش گفت :



اینجالاست که فکر میکنم بعضی از مردم عقل و شعور ندارند ، بهین
در عمارت باز است .

دیگری که دونر نامیده میشد با خوشحالی جواب داد چه بهتر و
سپس چراغ جیبی را روشن کرده وارد آشپزخانه شدند در آنجا هیچکس



نیود، تخت خواب پی بی در اطاق مجاور قرار داشت و تخت آقای نیلسون
هم در کنارش بود.

دونر در اطاق مجاور را باز نمود. و باحتیاط درون آنرا نگاه کرد
همه‌جا ساكت و آرام بود و با چراغ جيبي خود اطراف را روشن کرد تا بهتر
بینند.

وقتی نور چراغ به تخت پی بی افتاد آنها جزیک جفت پاکه روی
بالشت قرار داشت چيز دیگری ندیدند چون طبق معمول پی بی سروته
میخوايد و پاهايش را روی بالشت میگذارد و سرش را زیر لحاف
میکرد.

آنها داخل شدند دونر گفت باید همان دخترک باشد که اینجا
خوايده ولی آقای نیلسون کجا است؟
ناگهان صدای آرام پی بی بگوش رسید که میگفت:
با کمال احترام باطلاع ميرسانم که آقای نیلسون در کالسکه بچه
که تخت اوست خوايده.

دزدها ناگهان ترسیدند تا جائیکه قزدیک بود فرار کنند ولی
یکباره متوجه شدند که پی بی چه گفته است، آقای نیلسون در کالسکه
بچه خوايده با نور چراغ جيبي آنجا را روشن کردند و دیدند که میمونی
در آن است.

ملام گفت، به! آقای نیلسون يك میمون کوچولو است.



هافکر کردیم یاک آدم بزرگ است ؟
 صدای آرام پی پی بازبگوش رسیدکه می پرسید .
 پس چه فکر کرده بودید ؟ فکر کردید هاشین خرمن کویی
 است ؟
 بلوم سوال کرد .
 کوچولو پدر و مادرت خانه نیستند ؟
 نه ! آنها رفته‌اند ، آنها برای همیشه رفته‌اند .
 دونر و بلوم از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدند چون دختر
 کوچکی را نهاده با پولهای طلا در مقابل خود میدیدند بلوم گفت :
 گوش کن دختر کوچولو ، بیا اینجا میخواهیم کمی با تو صحبت
 کنیم .

پی پی جواب داد ، من خوابم می‌آید ، باز هم یاک معما میخواهید حل
 کنید ، این چیست که همیشه میدود ولی بدر نمیرسد ؟ بله ! این ساعت ،
 است که همیشه میدود ولی بدر نمیرسد .
 در این موقع بلوم جلو آمده و لحاف پی پی را با خشونت از روی
 او کشید .

پی پی همچنان آرام در رختخواب خوایده و به آنها نگاه میکرد
 پس از لحظه‌ای پرسید .

رقص بلدى ، من بلدم !



دونر جلو آمده و گفت :

دخترک خیلی سوال میکنی ، حالا نوبت سوال ما است خوب بگو

به یعنی پولهایی که میشمردی کجا است ؟

پی پی بیدرنک جواب داد در چمدان توی آن گنجه .

دونر مجدداً پرسید .

امیدوارم ناراحت نشوی اگر ما آنهارا برداریم .

چرا ناراحت بشوم ، بفرمائید .

وقتی بلوم بطرف گنجه رفت و چمدان پول را برداشت پی بی از

رختخوابش بیرون پرید و چراغ را روشن کرد و گفت :

امیدوارم شما هم ناراحت نشوید اگر پولها را پس بگیرم

بلوم نفهمید چه پیش آمد یکوقت متوجه شد که چمدان در دست

پی بی است .

دونر با عصبانیت فریاد کشید .

مسخرگی پس است چمدان را بده .

بازوی پی بی را بسختی گرفت و سعی کرد چمدان را از دستش

بیرون آورد .

پی بی هی خندید و بشوخي گفت :

حالا تازه شوخي آغاز میشود ، دست برد دونر را بلند کرد و بالای

گنجه گذارد و یک لحظه بعد هم بلوم را در کنار او قرارداد .



تو سراسر وجود آنها را فراگرفت تازه فهمیده بودند که بی بی از آن بجههای نیست که آنها فکر میکردند ولی چمدان آنها را وسوسه میکرد تا جایی که باز ترس خود را فراموش کردند.

هر دواز بالای گنجه پائین پریده و بطرف پی بی که چمدان هنوز در دستش بود هجوم برداشتند ولی بی بی چنان به سینه آنها زد که هر یک بگوش‌های برت شدند و قبل از آنکه بتوانند از جای خود بلند شوند پی بی طنای آورده و دست ویای آنها را محکم بست.

دونر بالتحاس وزاری میگفت:

خانم کوچولوی عزیز، هارا به بخشید، مافقط میخواستیم شوخی کنیم، مادر اه کندر فقیری هستیم که آمده بودیم گدائی کنیم تاشکم خود را سیر کرده باشیم.

بلوم هم اشک هیر بخت.

بی بی چمدان را در سر جایش توی گنجه گذارد و سپس بطرف زندانیان خود آمده گفت:

خوب کدام یک از شما رقص بلداست؟

دونر با عجله جواب، بله هر دوی ما رقص بلدیم.

بی بی با خوشحالی گفت:

چه خوب شد چه بهتر! حال امیتوانیم با هم بر قصیم

دونر که فکر میکرد اکنون بند او را باز میکند با عجله گفت



خواهش میکنم خانم کوچولو .

پی‌پی یک قیچی آورد و طناب زندایان را باز کرد ولی بکاره

گفت :

ماکه گرامافون و موسیقی نداریم ؟ چطور برقصیم ؟

بکاره فکری بنظرش رسید به بلوم گفت .

بلوم تو باید به شانه سرفوت کنی و با آن فی بنوازی ؟

خودش دست دونر را گرفته گفت ، تو موسیقی بزن .

ماهم میرقصیم .

بلوم شانه سررا بدست گرفت و با آن موسیقی قشنگی نواخت که در تمام خانه صدای آن می‌بیجید . آقای نیلسون هم خوابزده در خانه خواش نشسته و آنها را تماشا می‌کرد . پی‌پی و دونر با هم میرقصیدند و پی‌پی آنچنان جدی میرقصید که فکر می‌کرد در مقابل جمعیت بزرگی است ،

بلوم از نواختن خسته شده و بخصوص دندانهای شانه لب او را اذیت می‌کرد .

دونر هم که تمام روز را در فته بود زانوانش خسته شده و تاب رقصیدن پیشتر رانداشت .

پی‌پی بالتماس می‌گفت .

خواهش میکنم اجازه بدھید چند دقیقه برقصیم برای آن دودزد



راهی باقی نماند جز آنکه دستور اورا اطاعت کنند.

پی‌پی با خوشحالی میگفت:

اگر بمن بود ماناسه روز دیگر هم میرقصیدیم ولی مثل اینکه شماها
خسته‌اید.

آنها جرات کوچکترین حرفی نداشتند و با وجود آنکه واقعاً
خسته بودند باز هم به نواختن و رقصیدن ادامه دادند تا آنکه پی‌پی دستور
داد که دیگر کافی است و سپس به آشپزخانه رفته و برای آنها غذا آورد و
همه بدور میز جمع شده و شروع بخوردن کردند بالاخره وقتی آندو
ذذ سیر شدند بر خاسته ضمن تشکر از پی‌پی اجازه خواستند که
بروند.

پی‌پی با تاسف گفت:

واقعاً میخواهید بروید، حیف خیلی خوش میگذشت اگر باز هم
اینجا میماندید چون من کمتر کسی را دیده بودم که باین خوبی برقصید
مخصوصاً آهنگی را که تو مینواختی چقدر زیبا بود ...
وقتی آنها خواستند بروند پی‌پی آنها را صدا کرد. و بهر کدام یک
سکه طلا داد و گفت.

خدا حافظ دوستان، این هزد موسیقی و رقص شما است.



فصل نهم

پی‌بی به مهمانی میرود

مادر توماس و آنیکا تعدادی مهمان بخانه‌اش دعوت کرده بود و
چون نان شیرینی قهوه‌ای زیاد پخته بود بهتردیدکه از پسی‌پسی دوست
بچه‌ها یش هم دعوت کند تادر آن مهمانی شرکت نماید.
توماس و آنیکا از این پیشنهاد خوشحال شده وفوراً بخانه پسی‌پسی
رفتند تا او را دعوت کنند.

پی‌بی در باغ مشغول آب دادن گلها بش بایک آب پاش قرمزرنگ
کهنه‌ای بود.

چون در آن روز مرتباً باران باریده بود توماس به او گوشزد کرد
که آب دادن گلها بی‌فایده است ولی پی‌بی در جواب او گفت:
تودرست می‌گوئی ولی منکه تمام شب‌پیدار بوده و فکر می‌کردم



تاصبح بشود و گلها را آب بدهم. حاضر نیستم بخاطر چند قطره باران کارم
را تعطیل کنم. در اینجا بود که آنیکا با خوشحالی موضوع دعوت
به مهمانی را مطرح کرد. پی‌پی وقتی شنید با تعجب گفت، من؟
از من دعوت می‌کنید؟ ولی خوب میدانید که من برای مهمانی ساخته
نشده‌ام و نمیتوانم آدم مرتبی باشم!

توماس با عجله گفت:

این چه حرفی است؟ حتماً میتوانی!

پی‌پی گفت،

آنقدرها مطمئن نباش، من سعی می‌کنم چنانچه با رهاسی کرده‌ام
ولی بالاخره افرادی پیدا می‌شوند که نخواهند گذارد، در دریا وضع طور
دیگری است و انقدرها لازم نیست که آدم مرتب باشد ولی به صورت قول
میدهم که کاری نکنم تا باعث شرمساری شما بشود.

توماس با خوشحالی گفت، خیلی مشکرم و سپس با آنیکا در حالی که
چتر خود را روی سر گرفته بودند بخانه خود بازگشتند و به پی‌پی گفتند که
ساعت ۳ بعد از ظهر منتظر او هستند.

ساعت ۳ بعد از ظهر دختر خوشگل و تمیزی از بله‌های خانه توماس
و ایکا بالا می‌آمد. او بی‌پی جوراب بلند بود که زلفان خرمائی رنگش
را شانه زده و روی شانه انداخته بود که درست مانند یال شیر بنظر میرسید
لبان خود را باماتیک قرمز کرده و ابروانش را مشکی کرده بود صورتش



ترسناک بنظر میرسید . حتی فاخن‌هایش را هم قرمز کرده و بر روی کفش-
هایش رنگ سبزهایده بود و بخود می‌گفت .

فکر می‌کنم من زیباترین مهمان باشم .

در خانه خانواده زتن برگ سه مهمان با تفاوت توماس و آنیکا و مادر
آنها نشسته و روی میز پر از نان قندی بود و بخاری هم روشن بوده و شعله
آتش هیزم‌ها زبانه می‌کشید ، خانمها آهسته بایکدیگر صحبت می‌کردند
و توماس و آنیکا هم روی مبلی نشسته آلبوم عکسی را ورق می‌زدند . اطاق
ساقت بود و در نهایت آرامش بکاری اشتعال داشتند .

ناگهان سکوت اطاق شکسته شد صدائی از راهرو بگوش رسید
که می‌گفت :

خبردار !

دراین لحظه پی‌پی در آستانه در اطاق قرار داشت .

فریاد او آنقدر بلند و غیرمنتظره بود که خانمها از جایشان پریدند
فریاد مجدد او بلند شد که می‌گفت :

قسمت حرکت !

و خودش مانند سربازی که فرمان حرکت شنیده باشد با قدمهای
محکم و یکنواخت بطرف خانم زتن برگ بحرکت درآمد ، نزدیک او
رسید و با دودست دست ، خانم را گرفته و صمیمانه فشرد و تکان داد و
گفت :



چون من دختر خجالتی هستم اگر بخودم فرمان ندهم نمیتوانم و
جرات نمیکنم وارد اطاقی که مهمان در آن است بشوم .
بطرف خانم‌های دیگر رفت و گونه‌های زنها را بوسید و با هریک
تعارفی کرد .

خانم زتن بر گ فکر کرده بود که بهتر است توماس و اینکا باهمانشان
دراطاق بجهه‌ها باشند ولی پی‌پی خونسرد و آرام روی مبلی نشست و پایش را
روی پالانداخت و نگاهی به میز کرده گفت :
خوب ، کی شروع میکنیم .

در این موقع الاکلفت خانه با قوری قهوه و فنجان وارد شد و خانم
زن بر گ تعارف کرد که همه بسرمیز بروند .
ناگهان پی‌پی فریاد کشید .



اولین نفر .. !!

و سپس با یک جست خود را بمیز رساند . تا آنجا که بشقاش
جامیگرفت .

نان قندی و شیرینی برداشت ، چند جبه قند بزرگ در فنجانش
انداخت و نیمی از خامه ها را روی آن ریخت و با غنائمی که بدست آورده
بود قبل از اینکه دیگران بمیز بر سند برگشت و روی مبلش نشست .

پایش را از هم باز کرد و بستاب پراز شیرینی را جلوی پنجه های
پایش گذاشت و دهانش را پراز شیرینی کرده بود که نمیتوانست حرف بزند
با یک چشم بهم زدن تمام شیرینی ها را بلعید ، بلند شد و با بشقاب خالی
رنگ گرفت و همه جا را گشت تا به بیند آیا چیزی با قیمانده یانه !
خانمهها و مهمنان با ناراحتی به او نگاه میکردند ولی او توجهی به
آنها نداشت .

دور میز گردش میکرد تا به بیند آیا باز هم شیرینی هست ؟ باز هم یک
تکه دیگر پیدا کرد و در حالیکه آنرا بدھان میگذارد گفت :
خیلی خوش قدم که مرا دعوت کردید من تاحال در یک چنین مهمانی
شرکت نداشتم .

وسط میز یک کیک خامه ای بزرگ قرار داشت که شکلات قرمز
رنگی در میان آن بود . پی بی کنار میز در حالیکه دستش را به پشت گذاشده
بود کیک خامه ای را تماش میکرد . ناگهان خم شد و بادھان خواست شکلات



را بردارد ولی وقتی آنرا بدندان گرفته و سر بلند کرد مقداری از خامه‌ها
بصورتش چسبیده و چشمانش هم بسته شده بود تو ماس و آنیکادر گوش‌های
نشسته و با ناراحتی و خجالت اورا نماشامي کردند .
ناگهان باخنده فریاد کشید .

خوب حالا بهترین موقع برای قایم‌موشك است چون من هیچ‌کجا
را نمیتوانم به بینم زبانش را بیرون کشید و تمام خامه‌ها را لیسیده گفت :
این رامیگویند بدیاری ! ولی میدانید این کیک آنقدر خوشمزه
است که من میتوانم تمام آنرا بخورم .

همین کار را هم کرد در یک چشم بهم زدن کیک ناپدید شده آنگاه با
دست بشکم خود میزد . خانم زن بزرگ در این موقع به آشپزخانه رفته
بود و نمیدانست چه بسر کیک خامه‌ای آمده است ولی دیگر مهمانان با
قیافه‌های اخم‌آلود وجدی اورا نگاه میکردند چون آنها هم میل داشتند
سه‌می از این کیک میبردند . پی‌پی متوجه نگاه‌های استهزا آمیز آنها
شده تصمیم گرفت مودب باشد و با ادب گفت :

خوب حالا لازم نیست بخارط این وضع اسفناک غمگین باشد ؟
مهم این است که همه سالم هستید در یک چنین مهمانی باید همه شاد
باشند ...

سپس شکرپاش را از روی میز برداشته و مقداری از آنرا روی
زمین ریخت و گفت :



فکر کنید شکر پاش را اینجا گذارند خوب اگر با آن شکر نپاشند

پس بچه درد میخورد.

یکی از خانمها پرسید:

آیا احساس کردند که چقدر ناراحت کننده است اگر کسی

بخواهد در اطاقی که شکر پاشیده اند راه برود؟

پی‌پی در حالی که کفش و جوراب خود را در می‌آورد با خنده گفت:

وقتی خوب‌تر می‌شود که پا بر هنر راه رفت، من فکر می‌کنم بهتر

است شما هم امتحان کنید در این موقع خانم زتن برگ وارد و وقتی اطاق را

پراز شکر دید بازوی پی‌پی را گرفته واورا نزد توماس و آنیکا بردو سپس

بطرف خانمی برگشت و قهوه به آنها تعارف نمود و چون دید که کیک

خامه‌ای تمام شده است خوشحال شد که آنقدر خوشمزه بوده که مهمانان

تمام آنرا خورده‌اند.

بچه‌ها در گوشه‌ای باهم آرام صحبت می‌کردند و می‌گفتند این روزها

کلفت خوب پیدا نمی‌شود و معتقد بودند که بهتر است خانم خانه خودش

همه کارها را بکند و احتیاج به کلفت بد نداشته باشد.

پی‌پی روی مبل نشسته و به حرف خانمها گوش میداد وقتی صحبت

آنها تمام شد گفت مادر بزرگ من کلقتی داشت که اسمش مالی بود و پایش

سرما زده بود که کج راه میرفت تنها عیش آن بود هر وقت یک ناشناس

می‌آمد جلو می‌دوید و مثل سک عو عو می‌کرد روزی خانم کشیش بدیدار



مادر بزرگ آمد. مالی طبق معمول جلو دوید و عو عو کرد خانم کشیش فریاد
و حشتناکی کشید بطوریکه مالی آنچنان ترسید که هریض شد و به
رختخواب بیماری افتاد و مادر بزرگ ناچار بود تمام کارها را خودش انجام
دهد آنروز سبزه مینی‌ها را خودش پوست کند، آنقدر مرتب و عالی این
کار را کرد که جز پوست سبزه مینی چیز دیگری باقی نماند پس از لحظه
یک توده پوست بجای سبزه مینی روی زمین ریخته شده بود. خانم کشیش
هم دیگر بدیدار مادر بزرگ نیامد چون نمی خواست عو عو مالی را بشنودو
پی بی به اطراف نگاه کرده و می خندید و انگشتان خود را چرخاند
مهما نان مثل اینکه حرفهای اورانشنیده باشند به صحبت خود ادامه دادند.
یکی از مهمنان گفت، روزا کلفت من اگر تمیز می‌بود بازمیشد اورا تحمل
کرد ...

پی بی بمعیان حرف او دویده گفت :

میخواستید مالی را به بینید، مدت‌ها همه تصور می‌کردند او سیاه پوست
است ولی بعداً معلوم شد که این چرک کثافت است که پوست تن او را
سیاه کرده است یکبار او جایزه بزرگ شهر را بخارط سیاه ناخن‌ها یاش که
تصور می‌کردند با هنرمندی این رنگ کرده است برد.

مهما نان توجهی به حرفهای او نکردند یکی از مهمنان ادامه داد:
راستی خود شما حساب کنید این بی‌شرمی نیست، کلفت من چند
شب پیش که مرخصی داشت بی اجازه پیراهن آبی ابریشمی مرا پوشیده



بود .

پی‌پی باز بیان حرف او دویده گفت :

اینطورکه میگوئید درست از قماش مالی است . چون مادر بزرگم
هم یکزیر پیراهن صورتی رنگ داشت که خیلی مورد توجهش بود مالی هم
همان زیر پیراهن را دوست میداشت و هر روز صبح مادر بزرگ و مالی با هم
دعوا داشتند که کدام یکزیر پیراهن را بپوشند بالاخره تصمیم گرفتند که
یکروز در میان زیر پیراهن مال یکی از آنها باشد ، خوب تا اینجا عیبی
ندارد ، مساوات برقرار بود ولی غالباً مالی میگفت امروز هم نوبت من
است اگر پیراهن ندهی آبگوشت برایت درست نمیکنم ، بیچاره مادر بزرگم
آبگوشت را خیلی دوست داشت و ناچار میشد که پیراهن را به او بدهد .
لحظه‌ای همه سکوت کردند و با پی اعتنائی به پی‌پی نگریستند
سبس یکی دیگر از مهمانان گفت :

هیلدا کلفت من دستش کج است و دله دزدی میکند ، این اواخر
حس کردم که خیلی از اشیاء خانه کم میشوند .

پی‌پی بیان سخنان این مهمان دویده و با صدای باند گفت :

به ! مالی ! کاش می بودید ...

ولی خانم زن بزرگ نگذارد حرف پی‌پی تمام بشود بالعن آمرانه
ولی مهر بان گفت :

بجه‌ها بهتر است با طاق خودشان بروند !



پی‌بی با ناراحتی گفت :

بسیار خوب ولی می‌خواستم برایتان تعریف کنم که مالی چگونه
می‌دزدید. مثل یک کلاع هر چه بدهش هیرسید هیرسید. نیمه شبها معمولاً از
خواب بیدار می‌شد تا دزدی کند در غیر این صورت نمی‌توانست خوب بخوابد.
یکبار پیانوی مادر بزرگ را دزدیده و در کشوی بالائی گنجه‌اش پنهان
کرد.

توماس و آنیکا در این موقع زیر بازوی پی‌بی را گرفته و او را از
پله‌ها بالا برداشتند. مهمانان قهوه خود را نوشیده و دنباله صحبت را گرفتند
خانم زن بزرگ گفت :

من از الا کل قلم خیلسی شکایت ندارم تنها عیب او این است که
خیلی ظرف می‌شکند.

ناگهان کله قرمزی از میان در راه و بداخل اطاق وارد شده گفت:
خوب برگردیم بداستان مالی، آنقدر ظرف شکسته که مادر بزرگ
را عاجز کرده بود در یک روز سه شنبه یک دست ظرف چینی قیمتی را یکجا
شکست، اول با فنجان‌های قهوه خوری شروع کرد بعد نوبت بشقا بهای
کوچک و سپس بشقا بهای بزرگ رسید، تمام پیش از ظهر صدای شکستن
ظرف از آشیزخانه بگوش هیرسید. بعد از ظهر با یک چکش کوچک به
اطاقها آمد و بجان مجسمه‌های چینی و ظروف قیمتی افتاد و هر چه بدهش
هیرسید خورد می‌کرد و می‌شکست روز چهارشنبه مادر بزرگ ناچار شد



یا کدست طرف چینی نو بخرد .

بی بی داستان شکستن ظروف را گفت و در راه را ناپدید گردید .
دیگر حوصله خانم زتن برگ سرآمد بلند شد و با طاق بجهه رفت
و به بی بی که مشغول معلق زدن بود گفت :

بهین بی بی اگر تو مودب نباشی دیگر حق نداری به خانه های ایشانی !
بی بی با تعجب به خانم زتن برگ نگاه کرده و پس از لحظه ای
چشمانتش پرازاشگ شد و بخود می گفت :

من میدانستم که قادر نخواهم بود مودب باشم ، فایده ندارد هر چه
سمی کنم همان است که بودم هیچگاه تنبیه نخواهم شد ایکاش در دریاها
میماندم .

سپس تعظیم کوچکی مقابل خانم زتن برگ کرده از توماس و ایکا
خداحافظی نموده آرام پله ها را سرازیر شد .

در این موقع مهمنان هم مشغول رفتن بودند بی بی لحظه ای ایستاده
آنها را تماشا می کرد که چگونه کلاه سر می گذارند و پالتوهای خود را
می پوشند .

بی بی با خونسردی گفت :

خیلی متاسفم که شما از کل قتهای خود ناراضی هستید ، شمامی بایست
کل قته مثلاً مالی میداشتید ...

در این موقع خانم زتن برگ رسید تا با مهمنان خدا حافظی کند .



پی‌پی با ادب جلو آمده و گفت :

به بخشید که من مهمانی امروز شما را با بی‌ادبی خود بهم زدم ...
خدا حافظ سپس کلاه حصیری بزرگ خود را درآورد و بدنبال مهمانان
براه افتاد .

جلوی درخانه راه آنها از یکدیگر جدا می‌شد پی‌پی بخانه‌اش میرفت
ومهمانان براه دیگر هنوز چند قدم نرفته بودند که صدای پی‌پی را بدنبال
خود شنیدند که می‌گفت :

باور کنید وقتی مالی رفت مادر بزرگ واقعاً ناراحت شد، آن روز که
چینی‌ها را شکست مادر بزرگ او را دعوا کرد و او هم رفت و دیگر نیامد.
از آن روز به بعد مادر بزرگ ناچار بود خودش به تنهائی کارهای خانه را
انجام بدهد ییچاره مادر بزرگ کار می‌کرد و اشک میریخت و چشمش بدر
بود که مالی می‌آید مقداری راه که رفته و پی‌پی هم داستانش تمام شد و
برگشت و خانمه‌ham تندتر رفتند تا از شراو خلاص شوند ولی باز صدای
اورا از دور می‌شنیدند که می‌گفت :

ولی مالی هیچ‌گاه زیر تختخوابها را جارو نمی‌کرد ...



فصل دهم

پی پی نجات دهنده

بعد از ظهر یکشنبه‌ای پی پی نشسته و فکر می‌کرد چه کند. تو ماس
و آنیکا با پدر و مادر خود به مهمانی رفته بودند.

پی پی آن روز صبح از خواب برخاسته کارهایش را انجام داده
غذای آقای نیلسون را برختخوابش برده بود. ابسش را تیمار کرده و
برایش داستانی از ماجراهای دریا گفته بود و سپس به اطاق مهمانخانه رفته
عکس خانمی را بالباس قرمز و کلاه سیاه روی دیوار کشیده بود که در
یکدستش گل قرمز بود، گنجه‌اش را مرتب کرده و اشیائی را که پدرش
در طول مسافرنهای دریائی از گوش و کنار جهان خریده و اکنون متعلق به
پی پی بود مرتب نموده و با هر یک بازی می‌کرد سپس سعی کرد به آقای نیلسون
رقص یاد بدهد ولی مثل اینکه آقای نیلسون خیلی از رقص خوش نمی‌آمد.



بعد فکر کرد که این کار را بالسبش آزمایش کند. با او هم موفق نشد
بالآخره داخل یك جعبه چوبی شده و در آن را بست و فکر کرد که ماهی
ساردین شده و در قوطی اورا گذارده اند.

بخود میگفت حیف که توماس و ایکا نیستند چون بازی خوبی
میتوانستیم باهم بکنیم پس از اینکه از جعبه بازی هم خسته شد به اطاق آمد.
دیگر رفته رفته هوا تاریک میشد و پی بی دماغ کوفته ای خود را به مشیشه
پنجره چسبانده باع را تعاشا میکرد. فکر کرد مدتنی است سواری نکرده
بپتر دید اکنون که تنها است سوار اسبش شده و گردشی در جنگل بکند
اسبد ازین کرد و آقای نیلسون را برداشت و برآه افتاد. آقای نیلسون
بردوش او دو او بر پشت اسب بحرکت درآمدند هوا سرد بود و زمین بخسته
وزیر سه اسب صدا میکرد. آقای نیلسون روی دوش پی بی نشسته و سعی
میکرد شاخه ای درختانی را که از زیر آن عبور میکند بچیند ولی پی بی
آنچنان تند اسب میراند که او موفق نمیشد. شاخه ای درختان گه گاه
محکم بصورت اومیخورد.

پی بی وقتی شهر کوچک رسید و چهار نعل از کوچه ها میگذشت
مردم از ترس خود را بدیوارها می چسبانند!

این شهر کوچک میدانی داشت که شهرداری و چند خانه قشنگ
در اطراف آن دیده میشدیک خانه سه طبقه هم در کنار میدان قرار داشت
که چون بلندتر از همه خانه ها بود مردم شهر آن را آسمان خراش لقب داده



بودند در این غروب روز یکشنبه شهر کوچک آرام و ساكت بود و چنین بنظر
میرسید که همه در خواب شیرین فرو رفته اندولی ناگهان صدای وحشتناکی
بلند شده که فریاد میزد

آتش - آتش - آسمان خراش آتش گرفت !

مردم از اطراف هجوم آوردهند و صدای تنها اتومبیل آتش نشانی
با سوت بلند ، از دور شنیده میشد بچه ها گریه میکردند چون میرسیدند
آتش به خانه آنها سرایت کند. از هر طرف صدای شیون بلند بود در میدان
شهر مقابل آسمان خراش مردم جمع شده و پاسبانها سعی میکردند راه را
برای اتومبیل آتش نشانی باز کنند . دود و آتش از پنجه آسمان خراش
زبانه میکشید و ماموران آتش نشانی با خونسردی سعی میکردند آتش را
مهار کنند .

آتش از طبقه پائین شروع شد و اکنون بطبقات بالا رسیده بود مردمی
که در میدان جمع شده بودند ناگهان متوجه حرکاتی در طبقه بالای
آسمان خراش شدند . با کمال تعجب و حیرت دستان کوچک کودکانی را
دیدند که پنجره ای باز کرده کمک می طلبند. مردم بی اختیار فریاد می کشیدند
وشیون میزدند و نمیدانستند چه کنند ؟ چگونه به این کودکانی که در
محاصره آتش قرار گرفته اند کمک کنند .

صدای کودکان بگوش میرسید که میگفتند :

مارا نجات دهید ، پله ها را آتش فرا گرفته و راه ما را بسته است



آنها دوکودک ۵ ساله بودند که مادرشان برای خرید بیرون رفته بودو آندو تنها در خانه مانده بودند. بسیاری از مردمی که در میدان بودند اشک میریختند و فرمانده آتش نشانی هم ناراحت و عصبانی بنظر میرسید. چون اتومبیل آتش نشانی نردبان داشت ولی به طبقه بالای عمارت نمیرسید و اگر میخواستند داخل عمارت شده بجهه را نجات دهند آتش نمیگذاشت.

مردم وقتی متوجه شدند که نجات بجهه ها غیرممکن است غم و ناراحتی سرایای آنها را فرا گرفت. کودکان بینهای همچنانجا ایستاده و اشک میریختند و التمس میکردند چند دقیقه دیگر بیشتر وقت نبود تا آتش به آن اطاق سرایت کند.

پی‌پی در میان جمعیت بروی اسبش نشسته و به اتومبیل آب پاش نگاه میکرد و در این فکر بود که آیا میتواند یکی از آنها را بخرد خیلی از آن خوش آمده بود چون هم قرمز بود و هم پرس و صدا سپس به آتش که زبانه میکشید نگاه کرد و بالاخره او هم متوجه دوکودکی که میان آتش محاصره شده بودند گردید او نمیتوانست بفهمد چرا آن دو بجهه گریه میکنند از مردمی که اطراف او بودند پرسید چرا آنها گریه میکنند.

همه گریه میکردن و فرصت جواب دادن به پی‌پی را نداشتند بالاخره یکی از آنها گفت.



چرا گریه میکنند؟ فکر نمیکنی اگر تو خودت آن بالا بودی
و نمیتوانستی نجات یابی گریه نمیکردم؟
پی‌پی باخونسردی جواب داد.

من هیچگاه گریه نمیکنم، خوب اگر باید آنها بیرون یابند و
خودشان نمیتوانند چرا یکی به آنها کمک نمیکند؟
یک آقای چاقی جواب داد.

چون نمیشود. وسیله نیست.

پی‌پی لحظه‌ای فکر کرده پرسید.

کسی میتواند یک طناب بلند تهیه کند.
هر دی پرسید.

برای چی میخواهی؟ بچه‌ها آنقدر کوچک هستند که قادر نخواهند
بود از طناب پائین یابند از آن گذشته چطور میخواهی طناب را آن بالا
بیری؟

پی‌پی باخونسردی گفت:

اگر در دریا مسافت کرده بودی میتوانستی بدانی چگونه میشد
اینکار را کرد.

هیچکس قبول نمیکرد که بتوان این کار را انجام داد ولی بالاخره
طناب را حاضر کردند.

نزدیک این خانه درختی بود که شاخه‌های بلند آن نقریباً تار دیف



پنجره‌ای که بچه‌ها ایستاده بودند میرسید ولی بین درخت و عمارت تقریباً سه متر فاصله بود و درخت‌هم صاف و بلند بود و شاخه‌های پراکنده به اطراف نداشت که بتوان از آن استفاده کرد از طرف دیگر خود درخت‌هم انقدر صاف بود که کسی نمیتوانست از آن بالا برود.

آتش زبانه میکشید؟ بچه‌ها شیون میزدند و مردم گریه میکردند بی بی از اسب پیاده شده کنار درخت رفت و ته طناب را بدم آقای نیلسون بست و به او گفت:

خوب آقای نیلسون باید نشان بدی که پسرخوبی هستی.
آقای نیلسون متوجه شد و درخت را گرفت و بالا رفت البته برای یک میمون بالا رفتن از درخت صاف هنری نیست.

نفس درسینه‌ها حبس شده و همه متوجه آقای نیلسون بودند.
در یک چشم بهم زدن نوک درخت بود آنچنانست و به بی بی نگاه میکرد. بی بی به او اشاره کرد که پائین بیاید. آقای نیلسون پائین آمد ولی از طرف دیگر درخت وقتی آقای نیلسون پائین آمد طناب به شاخه بالای درخت گیر کرده واکنون دور شته طناب از دو طرف درخت آویزان بود وقتی آقای نیلسون پائین آمد بی بی به او گفت:

آفرین تو انقدر باهوشی که می‌بایست استاد دانشگاه میشدی بی بی این را گفت و گره را ازدم آقای نیلسون باز کرد.



در آن نزدیکی عمارتی را تعمیر می‌کردند پی‌پی دوید و تخته بلندی
را که بناها زیر پامیگذارند تاسقف را کچ کاری کنند برداشت و زیر بغل
گرفت و برآم افتاد بطرف درخت رفت و طناب را گرفت و پایش را بدراحت
گذارد و با سرعت بالا رفت مردم با تعجب و حیرت او را مینگریستند وقتی
به نوک درخت رسید.

تخته چوب را روی شاخه محکمی گذارد و باحتیاط آنرا بسوی
پنجه کشاند اکنون تخته مانند پلی پنجه را بدراحت وصل کرده بود.
مردم ساکت مبهوت اورا نگاه می‌کردند پی‌پی قدم بر روی پل چویی
خود گذارد و بطرف بچه‌ها حرکت کرد و با خنده گفت:

چرا گریه می‌کنید، مگر دلتان درد می‌کند؟

از پل به اطاق پریید و بشوخی گفت:

اطاق شما خیلی گرم است دیگر لازم نیست بخاری روشن کنید آنگاه
هر یک از بچه‌هارا زیر بغل گرفت و قدم بر روی پل گذارد و به آنها گفت.
بچه‌ها بیائید طناب بازی کنیم به بینید چقدر ساده است!

وقتی وسط پل چویی رسید یک پایش را بلند کرد مثل اینکه سیرک
بازی می‌کند. ناگهان یک لنگه از کفشهایش در آمد و معلق زنان پائین
افتاد که یکباره صدای وحشتناکی از جمعیت بلند شد.

برخی از پیره زنان غش کرده افتادند ولی پی‌پی با دو کودک سالم به



آن طرف تخته رسیدند که صدای فریاد آفرین جمعیت بلند شد
فریاد جمعیت آنقدر بلند بود که صدای آتش را در خود محو کرده
بود .



پی پی سپس یک سرطنا برام حکم بشاخه درخت بست و سر دیگر
آنرا بکمریکی از بچدها قلاب کرد و آهسته و باحتیاط او را سازیر نمود
مادر بچه ها که در زیر درخت ایستاده واشک میریخت کودکش را در آغوش
گرفت پی پی فریاد زد .

طناب را باز کنید ! یک بچه دیگر اینجا است که نمیتواند پرواز



کند، گره طناب را مردم کمک کردند تا بازشد و پی بی آنرا بالا کشید.
پی بی در بالای درخت روی تخته‌ای که بصورت پلچویی درست
کرده بود راه میرفت و مردم متفسکر که او چه میخواهد بکند.
پی بی آواز میخواند و میرقصید، او میخواند:
آتش زبانه میکشد.
همه‌جارا روشن میکند.
گوئی هزاران شمع روشن کرده‌اند.
او برای تو میسوزد.
او میسوزد و با شعله‌ها یاش میرقصید.
آوازش را خواند و بایک جست طناب را گرفته و با سرعت پائین آمد
صدای جمعیت بگوش میرسید که همه با هم میگفتند زنده باد.
زنده باد.



فصل یازدهم

جشن تولد پی‌پی

دروزی توomas و آنیکا نامه‌ای دریافت داشتند وقتی آنرا باز کردند
درون آن کارت دعوی نبود که رویش نوشته شده بود.

توomas و آنیکا باید فردا بعد از ظهر به جشن
تولد پی‌پی بیایند لباس هرچه دلشان خواست

توomas و آنیکا از خوشحالی می‌بریدند و میرقصیدند با وصف آنکه
خط کج و معوج و کلمات غلطی بود ولی آنها فهمیدند که پی‌پی آن دورا برای
جشن تولدش دعوت کرده است.

برای پی‌پی نوشتن خیلی سخت بود. آنروزهم که در مدرسه حرف
الف رانشناخته بود تعجبی نداشت چون سواد درستی نداشت آنوقتها که
پدرش در دریاها گردش می‌کرد گاه بایکی از ملوانان که سواد داشت



در گوشه‌ای از کشتی می‌نشست و خواندن و نوشن می‌آموخت .
ولی متأسفانه در این راه پشت‌کار نداشت، زود خسته می‌شد، درست
موقعیکه ملوان می‌خواست چند جمله را به او باد بدهد .

یکباره فریاد می‌کشید، بس است، خسته شدم، می‌برید از دکل
کشتی بالا میرفت و می‌گفت می‌خواهم به بینم فردا هوا چطور است باین دلیل
برای نوشن این چند جمله روی کارت تمام شب بیدار مانده و فکر کرده
و بالاخره سپیده صبح توانسته بود آنرا تمام کند آرام بخانه توماس و
آنیکا آمد و نامه را بصندوق پست آنها انداخت .

توماس و آنیکا بمجرد اینکه از مدرسه آمدند شروع به لباس پوشیدن
و مرتب کردن خود نمودند .

آنیکا از مادرش خواهش کرد زلفان اورا بیافد، مادر آنر بافت و
روبان سرخ رنگی به آن بست . توماس هم باشانه آب زده زلفانش را
شانه کرد تاصاف بشود .

او نمی‌خواست که زلفانش تابدار باشد .

آنیکا می‌خواست بهترین لباس را بپوشد ولی مادرش معتقد بود
که این کار را نکند چون هر وقت با پی بی بازی کرده بود لباس آنقدر کثیف
می‌شد که قابل پوشیدن نبود . بالاخره هر دو لباس پوشیده برآمدند .

طبعی است آنها هدیه‌ای برای پی بی خریده بودند . آنها از پس
انداز خود در موقع برگشتن از مدرسه از یک مغازه اسباب بازی فروشی یک



چیز خوبی برای بی بی خردمند ولی آن چیست باشد.

خود بی بی باید بداند ...

هدیه در کاغذ سبز رنگی بسته شد و توار طلائی بدور آن به هدیه را
برداشته و با سفارش مادر که مرتب باشند برآمد افتادند.

مدتی هدیه در دست تو ماس و بعد آنکا آنرا گرفت بالاخره با هم
توافق کردند وقتی نزد بی بی آمدند هردو با هم هدیه را به او بدهند.
اواخر پائیز هوا زود تاریک می شود به مین جهت وقتی تو ماس و
آنکا بخانه بی بی رسیدند هوالنقدر تاریک بود که هر دو دست یکدیگر را
گرفته بودند تازه مین نخورند.

پنجه اطاق بی بی روشن بود و نوید جشن تولد اورامیداد.

همیشه تو ماس و آنکا از در آشپزخانه وارد عمارت می شدند ولی این
بار بطرف در بزرگ رفتند. اسب در ایوان نبود.

تو ماس بالادب در زد. صدای شنید که می گفت.

کیست در این تاریکی شب

روح است یا انسان

موش است یا آشنا

آنکا جواب داد.

باذکن! نه روح است نه موش، ما هستیم!



پی‌بی در را باز کرد و آنیکا آنقدر ترسیده بود که فراموش کرد به او
تبریک بگوید با ناراحتی گفت :

آه ! پی‌بی چرا در باره ارواح حرف زدی من آنقدر ترسیدم که
حد نداشت .

پی‌بی خندید و آنها وارد اطاق شدند و از آنجا به آشپزخانه رفتند
و کم‌کم ترس آنها ریخت .

پی‌بی جشن تولد خود را در آشپزخانه گرفته بود چون آنچه احتطر
بنظر هیرسید .

دو اطاق دیگر هم وجود داشت که یکی مهمانخانه و دیگری اطاق
خواب پی‌بی بودند که در یکی مبلها و در دیگری وسایل خواب بود باین
دلیل آشپزخانه برای جشن کوچک بهتر بود پی‌بی آشپزخانه را مرتب
کرده، فرش آنجا انداخته پارچه‌ای را که خودش دوخته و گل دوزی کرده
بود روی آن پهن کرده بود . گلدوزی روی پارچه عجیب بنظر هیرسید
ولی پی‌بی معتقد بود که بعد آنها سبز شده و مرتب خواهند شد .

آقای نیلسون روی جعبه‌ای نشسته و اسب هم در گوشه‌ای ایستاده
بود، آنها هم به جشن تولد پی‌بی دعوت داشتند .

توماس و آنیکا نازه یادشان افتاد به پی‌بی تبریک بگویند تعظیمی
کرده و باکت هدیه را به او دادند و تبریک گفتند .

پی‌بی تشکر کرده و باکت را باعجله باز کرد در آن جعبه کوچک



نفرمای رنگی بود که آهنگی را مینواخت . کوکش میکردند و جعبه
آهنگ زیبائی را میزد . پی‌پی آنقدر خوشحال شد که بی اختیار تو ماس و
آنیکارا در آغوش کشید و بوسید و خود سرگرم بازی با جعبه آواز شد
آنچنان سرگرم بازی بود که فراموش کرد از مهمانانش پذیرائی کند
یکباره بخاطرش افتاد و فریاد کشید .

آه ! بچهها فراموش کردم حالا نوبت شما است .

که هدایای جشن تولد را دریافت دارید .

تو ماس گفت :

ولی جشن تولد هایست .

پی‌پی با تعجب به آنها نگاه کرد و گفت
درست است ولی جشن تولد من است و میتوانم بشما هدیه بدهم مگر
اینکه در کتاب مدرسه شما چیز دیگر نوشته باشند .

بهر صورت مگرچه عیبی دارد که در جشن تولد من شما ها هدایایی

بگیرید ؟

تو ماس جواب داد .

عیبی ندارد ولی معمول نیست بهر صورت من حاضر م سهم خودم
را بگیرم .

آنیکا هم گفت من هم همینطور
انواع پی‌پی به اطاق خودش رفته و دوسته که در گنجه بود برداشت



وآورد و به آنها داد.

وقتی توماس پاکت خود را باز کرد فلوتی از عاج دید و در پاکت آنکه هم سنjac سینه‌ای بشکل پروانه قرار داشت که بالهای آن با سنگهای فرمز و سبز و آبی تزئین شده و میدرخشدند وقتی همه هدایای جشن تولد خود را دریافت داشتند وقت آن رسید که سرهیز بروند. روی هیز مقدار زیادی نان شیرینی بود که شکل عجیبی داشتند و پی‌بی توضیح داد که این نان شیرینی چینی است. پی‌بی کاکائو و خامه برای همه ریخت و وقتی میخواستند کنار هیز به نشینند توماس گفت:

وقتی بابا و مامان مهمان دارند بهریک کارتی داده میشود که آقایان کدام یک از خانمهای را باید راهنمائی کنند من فکر میکنم بهتر است ما هم همین کار را بکنیم گواینکه تنها آقای این مجلس من هستم پی‌بی در جواب او گفت:

پس فکر میکنی آقای نیکسون اینجا چکاره است؟ مگر اودختر است؟

توماس گفت:

آه! فراموش کردم، بسیار خوب.

همه روی جعبه نشته و کارت هارا باین ترتیب نوشتند از آقای ذقن



برگ خواهش میشود دوشیزه جوراب بلنده راه مراغی کنند .
وروی کارت دیگری نوشه .

از آقای نیلسون تقاضا میشود خانم زن برگ را راهنمائی فرمائید
بی بی گفت :
پس تکلیف اسب چدمیشود ؟ او هم باید یك کارت داشته باشد کو
اینکه او نمیتواند سرهیز به نشیند .

توماس آنچه بی بی دیگرته میگرد نوشت .

از اسب تقاضا میشود همان گوشه باشد ، نان شیرینی و قندر اهمانجا
به او خواهیم داد .

بی بی کارت اسب را زیر پوزه او گرفته و گفت :
بخوان ، خوشت می آید ؟

توماس بازوی بی بی را گرفته و بطرف میز برآه افتاد و چون آقای
نیلسون از این بازی سر در نمی آورد آنکا دست او را گرفته و کشید ، آقای
نیلسون بدنبال او میدوید تا بسر میز آمدند آقای نیلسون مایل نبود روی
صندلی کنار میز به نشیند روی میز پرید . و چون کاکائوی او داغ بود
بی بی آب سردد آن ریخت و آقای نیلسون با دو دست آنرا گرفته و سر
کشید .

آنکا و توماس و بی بی نشسته نوشیدند و نان شیرینی خوردند و



آنیکا میگفت اگر چنین نان شیرینی هائی در چین یافت شود دلم میخواهد
وقتی بزرگ شدم به چین بروم .

آقای نیلسون وقتی شیر کاکائوی خود را نوشیدرسش را روی زمین
گذارد و پاهایش را هوا کرد . پی پی هم بدش نیامد اینکار را بکند ولی چون
شیر کاکائو هنوز در دهانش بود بدور صورتش پاشیده و منظره عجیبی پیدا
کرد ولی او بازبانش همه را پاک کرد .

وقتی همه سیر خوردند و نوشیدند پی پی با یک حرکت چهار گوشه
سفره را گرفته و به او بلند کرد صدای فنجانها و ظرفها بلند شدو همراه ایکجا
به صندوق چوبی انداخته و گفت باید همه جا مرتب باشد حالا باید بازی
کنیم . پی پی بازی را پیشنهاد کرد که دور تا دور آشپزخانه طوری راه بروند
که پایشان بزمین نخورد . پی پی با مهارت و سرعت این کار را انجام داد
تو ماس و آنیکا هم بزحمت پایریدن روی زمین و بندشدن به گنجه
ظروف آشپزخانه و آنگاه اجاق و غیره طاق را دور زدند بعد از اینکه
مدتی بازی کردند و لباس اینیکا همانطور که مادرش حس زده بود کثیف
شده و قابل پوشیدن نبود و لباس تو ماس هم انقدر سیاه بود که گوشی دودکش
پاک کرده است تصمیم گرفتند بازی دیگری را شروع کنند .

پی پی سوال کرد .

ما یلید پشت بام رفته و با رواح ملاقات کنیم ؟ !
آنیکا ترسیده و سوال کرد .



م ... مگ ... مگر در پشت بام ارواح زندگی میکنند؟

پی‌پی باشوه‌خی گفت:

آه! دسته دسته، مثل مور و ملخ بهم می‌بیچند
دست دراز کنیم چند روح به چنگ خواهیم آورد.
آنیکا با ترس بحرفهای او گوش میکرد.

توماس گفت:

مادرم همیشه میگوید که جن و ارواح دروغ است.

پی‌پی گفت:

قبول دارم، چون تمام اجنه و ارواح روی پشت بام من زندگی
میکنند. ولازم نیست که جای دیگری بروند آنها آنقدرها هم خطرناک
نیستند.

بعضی اوقات اگر آنها را آزار بدھیم، نشگون کوچکی میگیرند که
جایش کبود میشود. ولی رویهم رفته بی آزار و مهر بانند و با سرشان
توب بازی میکنند.

آنیکا مثل اینکه با خودش حرف میزند پرسید.

تو ... توب بازی میکنند؟ منکه باورم نمیشود!

پی‌پی جواب داد. بله! توب بازی میکنند، بیائید برویم پشت بام
با آنها صحبت کنیم و توب بازی کنیم. من خیلی توب بازی را دوست
دارم.



توماس نمیخواست نشان بدهد که میترس از ظرفی هم خیلی مایل
بود که بایک جن روبرو بشود و حرف بزنند تا در مدرسه برای بچه ها تعریف
کند از ظرفی هم خودش را تسلی میداد که ارواح و اجنہ با بودن پی بی جرات
آزار رساندن به اورا ندارند، تصمیم گرفت همراه پی بی برود.

بیچاره آنیکا انقدر میترسید که حد نداشت و با هیچ قیمتی حاضر
نباشد به پشت بام برود ولی یکباره بیادش افتاد که خوب اگر در آنجا تنها
میماند و یک جن کوچولو بر سراغش باید چه کند تصمیم گرفت که
همراه توماس و بی بی به عنان هزاران جن بروند و تنها در آشپزخانه نمانند.
پی بی جلو رفت و در پشت بام را باز کرد. هوا تاریک بود و هیچ کجا
دیده نمیشد. توماس پی بی رام حکم و آنیکا اورا محکمتر چسبیده و پله ها
را بالا رفتند با هر قدم پله های چوبی زیر پای آنها صداميکرد.

توماس در این فکر بود که آیا بهتر نبود همان پائین باقی میماند
بالاخره رسیدند به بام. کاملاً تاریک بود نور کمر نک ماه که روی پشت
با م افتاده بود وضعیت را ترسناک تر و مخوف تر جلوه میداد و صدای باد در
کوشش و کنار می پیچید و آنرا هراسناکتر میکرد ناگهان پی بی فریاد
کشید.

سلام به همه اجنه و ارواح.

ولی هیچ کس جوابی نداد. سکوت همه جا را فرا گرفته و فقط
صدای زوزه باد بگوش میرسید.



پی‌بی کفت :

فکر میکنم که تمام ارواح واجنه به مجلس مشاوره رفته
باشند .

آنکا نفس راحتی کشید و امیدوار بود این مجلس مشاوره ساعتها
بطول انجامد ولی ناگهان صدای زوزه عجیبی از گوش دودکش بخاری
بگوش رسید و لحظه‌ای بعد توماس احساس کرد که چیزی از بغل گوش
زوزه‌کشان ردشد .

و بعد دید که چیز سیاهی درون پنجره پنهان شد، باشدت
فریاد زد .

جن ؟ جن

آنکاهم گفته اورا تصدیق کرد .

پی‌بی کفت :

بیچاره دیرکرده است او از همه دیرتر به مجلس مشاوره آمده لابد
اورا جریمه خواهد کرد . اگر او جن باشد ؟ چون ممکن است جنده
باشد .. چون اصولاً جن وجود ندارد .

چون هرچه بیشتر فکر میکنم بیشتر باورم میشود که آن چیزی که
زوزه کشید و پنهان شد جز جنده چیز دیگری نبود

اطمینان داشته باشید که جن و ارواح وجود ندارند من خواستم با
شما شوخی کرده باشم از این گذشته اگر کسی بگوید جن و روح وجود



دارد دماغش را میچرخانم .

آنیکا گفت :

ولی خودت گفتی !

اوه ! عجب ، راست میگوئی ؟ پس دماغ خودم را میچرخانم .

پس دماغش را گرفت و چرخاند

حالا تو ماس و آنیکا راحت شده و حتی جرأت پیدا کردند تزدیک
پنجه‌ای که چند در آن پنهان شد بروند .

ابرها سیاهی آسمان را پوشانده و سعی میکرد ماه را پشت خود
مخفی کند درختان با باد پائیزی زوزه میکشیدند .

تو ماس و آنیکا از پشت بام خم شده و با غ را تماشا میکردند وقتی
سر بر گرداندند ناگهان هیکل سفیدی را مقابل خود دیدند که بطرف آنها
میآید تو ماس فریاد کشید .

روح ! روح !

آنیکا آنچنان ترسید که صدایش بندآمد و حتی نتوانست فریاد
بکشد . روح سفید پوش هر لحظه به آنها نزدیکتر میشد و آندو خود را
سخت بهم چسبانده و چشمها یشان را بستند .

ناگهان شنیدند که روح سفیدپوش میگوید .

نگاه کنید چی پیدا کردم ، پیراهن پدرم در آن صندوق چوبی
گوش بست بام بود اگر آنرا کوتاه کنم درست اندازه من خواهد شد .



پی‌پی با پیراهن سفیدی که پوشیده بود آرام بطرف آنها پیش
می‌آمد.

آنکا فریاد کشید.

آه! پی‌پی تزدیک بود از ترس سکته کنم.

پی‌پی بشوخی گفت.

بله! ولی پیراهن سفید که خطرناک نیست اگر او را بکشند فقط
کاز می‌گیرد.

پی‌پی تصمیم گرفت جعبه لوازم پدرش را کاملاً جستجو کند آنرا
جلوی پنجره آورد باز کرد در آن مقدار زیادی لباسهای کهنه قرار داشت
که آنها را روی زمین ریخت.

علاوه بر آن یک دوربین و چند جلد کتاب سلطانچه یا یک خنجر و
یک کیسه پرازپول طلا... پی‌پی از خوشحالی فریادی کشیده گفت:
عجب گنجی بیدا کردم!

پی‌پی همه را داخل پیراهن سفید کرده و برداشت و با بچدها به
آشپزخانه بازگشتند اینکا خوشحال بود که از آن پشت بام لعنتی خلاص
شده است.

پی‌پی در حالیکه با هر دستش یک هفت تیر بدست داشت گفت بچدها
هیچگاه نباید بالسلحه بازی کنند چون ممکن است بد بختی بیار آورد.
ولی خودش بمعاشه اسلحه فشار آورد که ناگهان صدای مهیبی از



آن بلند شدوخاک و دود آشپزخانه را فرا گرفت . همه نگاه کردند سقف
آشپزخانه دوسوراخ پدید آمده بود .

توماس و آنیکا از ترس رنگ صورت شان سفید شده میلرزیدند پی‌پی

بشو خی گفت :

کسی چه میداند شاید یکی از این گلوهها از سقف عبور کرده و پی‌پی
یکی از ارواح و یا اجننه خورده باشد و به آنها درسی داده که دیگر سعی
نکنند بچه‌های بیچاره را بترسانند چون اگر جن و روح وجود ندارد چرا
مردم را با اسم خود میترسانند خوب بچه‌ها دوست دارید هفت تیر داشته
باشید ؟ ولی نه ! بچه‌خوب نیست هفت تیر بدست گیرد بهتر است آنرا
درجیب بگذاریم ...

پی‌پی هفت تیرها را زمین گذارد و دور بین چشمی را برداشت و
گفت :

خوب بچه‌ها بیائید نقش دزدان دریائی را بازی کنیم من با این
دور بین میتوانم ناوگان دریائی امریکای جنوبی را هم به بینم این وسیله
خوبی برای دریاها است .

در این موقع در زدن دیدر توماس و آنیکا بود که آمده بود بچه‌هاراه مراء
خود بیرد او گفت که دیگر وقت خواب رسیده است توماس و آنیکا از پی‌پی
تشکر کرده هدایای خود را برداشته برآه افتادند .

پی‌پی مهمانش را تاجلوی ایوان همراهی کرد و آنجا ایستاد و قصی



بچه‌ها همراه پدرشان بوسط با غرسیدند در نور کمر نک ماه سر بر گردانده
و با دست خدا حافظی کردند نور چراغ اطاق از پشت قیافه پی‌پی را چون
سایه‌ای نمودار ساخته واو با پیراهن سفید پدرش در حالیکه در یک دست
هفت تیرو در دست دیگر خنجر داشت چون ارواح بنظر میرسید .

وقتی بچه‌ها بجلوی با غرسیدند شنیدکه پی‌پی آنها را صداقت ده و
چیزی می‌گوید ، صدای زوزه باد در میان درختان نمی‌گذشت که صدای
پی‌پی را بخوبی بشنوند و سخنان اورا درک کنند . ایستادند و گوش دادند ،
شنیدند که او می‌گوید .

اگر بزرگ شوم دزد دریائی خواهم شد .

شما چی ؟ !

پایان

شورای فنا رسیده کوکن

تران - دی ۱۳۴۱





انتشارات پدیده - شاهزاد

اول خیابان ملت تلفن ۳۳۶۷۰۰